

کوبن اندرسون

معرفی آرای کوبن اندرسون

گروه مترجمان: ح. آزاد، ح. مرتضوی، ا. رحمانی، ف. راجی، ی. دارالشفاء، س. طهموری

نشر بیدار

چاپ اول

زمستان 1391

معرفی آرای کوبن اندرسون

(مجموعه مقالات)

**فهرست**

5.....درباره‌ی مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس

19.....تحلیلی از نوشته‌های متأخر مارکس

39 .....مراجعه‌ی نین به هگل بعد از 80 سال

67.....کشف مجدد و نداوم دیالکتیک در فلسفه و سیاست جهانی

107.....مارکسیسم و انسان گرایی

129.....مکاتبات مارکوزه و فروم با رایا دونایفسکایا

143....."لینکن" اسپیلبرگ، کارل مارکس و انقلاب دوم امریکا

153.....انقلاب‌های عربی در چهارراه

173.....تونس بر لبه تیغ

ویراستاری انگلس. علاوه براین، ضمیمه‌ای که در پایان این مجلدات گنجانده شده نشان می‌دهد بخش‌های مهمی از ویراست 1872-1875 جلد اول سرمایه به زبان فرانسه وجود دارد که انگلس در ویراست "نهایی" خود نگنجانده است.

دانش پژوهانی چون رومن روسدولسکی تکامل نظریه‌ی اقتصادی مارکس را از گروندریسه (1857-1858) انتشار نیافته تا جلد اول پایان یافته‌ی سرمایه مورد بحث قرار داده‌اند. می‌دانیم که پس از مرگ مارکس در سال 1883، انگلس جلدهای دوم و سوم سرمایه را از دست‌نوشته‌های مارکس تدوین کرد، چنان‌که افرادی مانند رزا لوکزامبورگ رویه‌های ویراستاری انگلس را زیر سوال بردند. هم این واقعیت را می‌دانیم که جلد اول دستخوش تغییرات فراوانی توسط خود مارکس از نخستین ویراست آن در سال 1868 تا ویراست فرانسه‌ی آن در سال 1875-1872 شد، و هم این واقعیت که انگلس تصمیم‌های ویراستاری مهمی در این مورد گرفته است. اما ویراست جدید MEGA همین را جامع‌تر از گذشته به ما نشان می‌دهد. برای ارائه‌ی نمونه‌ای از اهمیت این تغییرات و تحولات از 1867 تا 1875، به این موضوع اشاره می‌کنیم که در ویراست سال 1867، هیچ بخش جداگانه‌ای در باره‌ی بتواره‌پرستی کالاها ابداع وجود نداشت. برخی از مطالبی که بعدها در آن بخش گنجانده شد، به‌عنوان بخشی از بحث که در ابتدای کتاب در باره‌ی کالا طرح شده بود انتشار یافت و این در حالی است که بخش دیگر آن در پیوست گنجانده شده بود. در ویراست 1872 آلمانی، بخش جداگانه‌ای در باره‌ی بتواره‌پرستی می‌آید که مطالب نسبتاً زیادی را در بر می‌گیرد که در هیچ جای ویراست 1868 نیامده بود. سپس در ویراست فرانسه 1872-1875، که اگرچه به شکل ترجمه است، مارکس کل متن را به نحو چشمگیری مورد بازبینی و کار مجدد قرار می‌دهد، چندین جمله جدید به آن اضافه می‌کند و ترتیب مطالب را اندکی تغییر می‌دهد. ویراست‌های جدید MEGA از جلد اول سرمایه با ضمائم مفصل خود نشان

## درباره‌ی مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس و ویراست فرانسه‌ی جلد اول

### سرمایه: ارزیابی و نقد

#### کوین آندرسون

#### ترجمه حسن مرتضوی

انتشار ویراست چهارم جلد اول سرمایه به زبان آلمانی در ویراست جدید MEGA [مجموعه آثار مارکس و انگلس] که در سال 1991 انتشار یافت (MEGA2 11/10)، یک رخداد انتشاراتی واقعی در مطالعات مارکسیستی محسوب می‌شود.

اگر روایت‌های دیگر جلد اول سرمایه را که به عنوان بخشی از (MEGA) جدید انتشار یافته است در مجموع در نظر بگیریم، اکنون جلد دهم آن درباره‌ی نوشته‌های اقتصادی مارکس تمامی روایت‌های دیگر سرمایه را که تحت نظارت مارکس و انگلس انتشار یافته بودند در اختیار پژوهش‌گران قرار می‌دهد: ویراست اول 1867 به زبان آلمانی (MEGA2 11/5)، ویراست دوم 1872 به زبان آلمانی (MEGA2 11/6)، ویراست 1872-1875 به زبان فرانسه (MEGA2 11/7)، ویراست سوم 1883 به زبان آلمانی به ویراستاری انگلس (MEGA2 11/8)، ویراست 1887 به زبان انگلیسی به ویراستاری انگلس (MEGA2 11/9)، و سرانجام ویراست چهارم 1890 به زبان آلمانی (MEGA2 11/10) به

می‌دهند که مارکس چه فراهایی را از یک ویراست به ویراست دیگر تغییر داده و به این ترتیب پرتو جدیدی بر روندی می‌افکنند که مارکس طی آن بزرگترین اثر ثئوریک خود را پروراند.

انگلس با تثبیت ویراست چهارم آلمانی سال 1890- ویراست سوم آلمانی سال 1883 بازچاپ ویراست 1872 با تغییراتی اندک بود- ادعا کرده است که هر سه ویراستی را که مارکس زیر نظر خود انتشار داده بود ملاحظه کرده و تمام نکات مهم ویراست فرانسه را در آن گنجانده است. وی در پیش‌گفتار خود بر ویراست چهارم آلمانی سال 1890 از تلاش خویش یاد کرد تا "نهایی‌ترین روایت دست‌یافتنی از متن" را در اختیار گذارد (MEGA2, 11/10, p. 22). بسیاری از پژوهشگران مارکسیست و غیرمارکسیست پس از انتشار این ویراست، آن را متن قطعی جلد اول تلقی کردند. مثلاً این موضع لویی آلتوسر در مقدمه‌ی خود بر بازچاپ سال 1969 ویراست فرانسه‌ی 1872-1875 است. وی در آنجا بیان می‌کند که خوانندگان باید به متن "اصلی" آلمانی که توسط انگلس محرز شده رجوع کنند. ترجمه جدید انگلیسی از جلد اول در سال 1976 با پیش‌گفتاری از ارنست مندل انتشار یافت، با این ادعا که به پیروی از ویراست 1890، برای نخستین بار به دنیای انگلیسی زبان ویراست کامل و صحیح سرمایه را ارائه می‌کند. در فرانسه "مجموعه آثار برجسته‌ی لوپلیاد" انتشارات پرآوازه‌ی گالیمار همچنان ویراست ماکسیمیلیان روبل از ویراست فرانسوی 1872-1875 سرمایه‌ی مارکس را به‌عنوان متن قطعی انتشار می‌دهد. این در حالی است که انتشارات حزب کمونیست از نو ویراست 1890 انگلس را در سال 1983 به مناسبت صدمین سالگرد در گذشت مارکس انتشار داد و ادعا کرد که اکنون ویراست نهایی و قطعی جلد اول را منتشر کرده است. مسئله‌ی اصلی این است که انگلس تمامی مطالب مهم ویراست فرانسه، یعنی واپسین ویراستی که مارکس شخصا برای چاپ آماده کرده بود را در ویراست 1890 به زبان

آلمانی نگنجانده بود. در حالی که پژوهشگران معدودی مانند ماکسیمیلیان روبل و رایا دونایفسکایا در طی سال‌ها به این تفاوت‌ها اشاره کرده بودند، ویراست چهارم آلمانی جلد اول سرمایه در ویراست جدید MEGA به طور قطعی تفاوت‌های مهم متنی را در ویراست فرانسه مارکس نشان می‌دهد که انگلس یا از آن‌ها اطلاع نداشت یا آن‌ها را نادیده گرفته بود. این ویراست جدید همچنین ضمیمه‌ی طولانی است با عنوان "فهرست مکان مطالبی از متن ویراست فرانسه که در ویراست‌های سوم و چهارم گنجانده نشده است" (صص 732-783). متأسفانه این عنوان پرطمطراق به وضوح نمی‌گوید که انگلس همان کسی است که تصمیم گرفت این قطعات "گنجانده نشوند."

در اینجا مایلم چند مورد مهم از ویراست فرانسه را ذکر کنم که توسط انگلس و ویراستاران بعدی جلد اول سرمایه حذف شده است:

1. در فرازی در باره‌ی رابطه‌ی انسان با طبیعت، در متن ویراست انگلیسی، متکی بر ویراست چهارم، چنین آمده است:

*در حالی که انسان از طریق این حرکت بر طبیعت خارجی اثر می‌گذارد و آن را تغییر میدهد، هم‌زمان طبیعت خویش را نیز تغییر می‌دهد. وی توانمندی‌هایی را که در طبیعت نهفته است تکامل می‌بخشد و بازی این نیروها را تابع قدرت مطلق خویش می‌کند. ما در اینجا به آن شکل‌های اولیه و غریزی کار که در سطح جانوران باقی می‌مانند، نمی‌پردازیم.*

در ویراست فرانسوی 1872-1875 همین فراز با اندکی تفاوت آماده است:

*در همان زمان که از طریق این حرکت بر طبیعت خارجی اثر می‌گذارد و آن را جرح و تعدیل می‌کند، طبیعت خویش را نیز جرح و تعدیل می‌کند و توانمندی‌های نهفته در آن را نیز تکامل می‌بخشد. ما در اینجا به آن شکل‌های اولیه و غریزی کار که در سطح جانوران باقی می‌مانند، نمی‌پردازیم.*

اینجا این بحث را مطرح می‌کنم که مارکس در ویراست بعدتر فرانسه زبان ویراست قبل‌تر آلمانی را که بر ضرورت سلطه‌ی انسان بر طبیعت تاکید می‌کند کنار می‌گذارد و زبانی را جایگزین آن می‌کند که بر رابطه‌ی متکی بر کنش متقابل با طبیعت تاکید می‌گذارد.

2. در فراز معروفی در باره‌ی جوامع صنعتی و غیر صنعتی، در ویراست انگلیسی، که به ویراست چهارم آلمانی متکی است، چنین آمده است:  
کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه یافته‌تر است به کشورهایی که کمتر توسعه یافته اند، فقط تصویر آینده‌شان را نشان می‌هند.

کسانی که به جلد اول سرمایه به عنوان اثری جبرپاور حمله می‌کنند، این فراز را حاکی از این دانسته‌اند که مارکس گمان می‌کرده همه‌ی جوامع انسانی به ناگزیر باید فقط یک مسیر تکامل را طی کنند و آن مسیر تکامل انگلستان سرمایه‌داری سده‌ی نوزدهم است. اما توجه کنید که همین فراز در متن ویراست فرانسه، آنجا که مارکس استدلال خود را روشن می‌سازد، چگونه طرح شده است:

کشور توسعه یافته‌تر از لحاظ صنعتی به کشورهایی که در مسیر صنعتی از پی آن می‌آیند، فقط تصویر آینده‌شان را نشان می‌دهد.

در اینجا مفهوم کشوری که مسیر کشور دیگری را دنبال می‌کند، آشکارا به کشورهایی محدود شده است که به سوی سنتی شدن در حال حرکت هستند. جوامع غیر صنعتی زمان مارکس مانند روسیه و هند اکنون آشکارا در یک مقوله جای گرفته‌اند و راه برای مسیرهای بدیل برای آن‌ها باز گذاشته می‌شود.

3. در بحثی نسبتاً طولانی از بازار جهانی، ویراست انگلیسی بار دیگر با تکیه بر ویراست آلمانی، تلاش سرمایه را برای کاهش مزدهای انگلیسی‌ها به پایین‌تر از مزدهای

فرانسوی‌ها مورد بررسی قرار می‌دهد، بحثی متمرکز بر مفهوم رقابت که ما امروزه کاملا با آن آشنا هستیم:

نویسنده‌ای سده‌ی هجدهمی که بارها از او نقل کرده‌ایم، مولف مقاله‌ای در باره‌ی تجارت و بازرگانی، [جان کانینگهام- کوین اندرسون] عملاً درونی‌ترین راز سرمایه‌ی انگلیسی را با این بیان فاش می‌کند که رسالت تاریخی انگلستان کاهش اجباری مزد انگلیسی‌ها تا سطح مزد فرانسوی‌ها و هلندی‌هاست. او ساده‌لوحانه چنین می‌گوید: «اما اگر فقرای ما» (اصطلاحی فنی برای کارگران) «بخواهند با تجمل زندگی کنند... آنگاه یقیناً کار آن‌ها باید گران شود...» [مقاله‌نویس ما ادامه می‌دهد] در باره‌ی کارگران فرانسوی-کوین اندرسون: «علاوه‌براین، نوشابه‌ی آن‌ها یا آب است یا لیکورهای سبک، در نتیجه پول بسیار کمی خرج می‌کنند... البته رسیدن به چنین وضعیتی بسیار دشوار است اما همان‌طور که در فرانسه و هلند امکان پذیر شده، غیر ممکن هم نیست.» [بندی که باید اینجا اضافه می‌شد] بیست سال بعد، شارلاتانی آمریکایی، یک یانکی که در زمره‌ی اشراف درآمدی بود، بنجامین تامپسون (مشهور به کنت رامفورد)، برای رضای خدا و مردم همین راه بشردوستانه را ادامه داد.

در ویراست فرانسه مارکس از نو همان قطعه یادشده را از نو نمی‌نویسد بلکه یک بند کامل را درون آن فراز می‌گنجاند و این موضوعات را به چین و نیز اروپا مربوط می‌کند:

امروزه ما از بسیاری از این آرزوها به دلیل رقابت چند جانبه (جهانی) که در آن تکامل تولید سرمایه‌داری کارگران کل جهان را درگیر ساخته فراتر رفته‌ایم. دیگر فقط موضوع بر سر این نیست که مزد انگلیسی‌ها به سطح مزد قاره‌ی اروپا تقلیل یابد بلکه در آینده‌ی کم و بیش نزدیک سطح مزد اروپایی‌ها به سطح مزد چینی‌ها کاهش یابد. این همان دورنمایی است که آقای استاپلتن، نماینده‌ی پارلمان انگلستان، در یک

سخنرانی (1873-کوین اندرسون) در باره‌ی قیمت کار در آینده با رای‌دهندگان خود در میان گذاشته است. او می‌گوید: «اگر چین به یک کشور بزرگ تولیدکننده تبدیل شود، نمی‌دانم چگونه جمعیت صنعتی اروپا می‌تواند بدون کاهش 'مزد' تا سطح رقابتی خود به مبارزه ادامه دهد.»

بنا به نظر ویراستاران (MEGA (MEGA2 11/10, pp. 539/540، انگلس بخش کوچکی از قطعه‌ی یادشده درباره‌ی چین را به صورت زیرنویس به ویراست سوم 1883 آلمانی افزوده بود؛ اما در ویراست چهارم مورد استفاده قرار نداد. سه نقل قول یادشده فقط بخش ناچیزی از تفاوت‌های متنی بین ویراست 1872-1875 به زبان فرانسه و ویراست چهارم 1890 به زبان آلمانی بوده که توسط انگلس تثبیت گردید.

فضاحت‌بار است که تقریباً 130 سال پس از نخستین ویراست جلد اول سرمایه، بسیاری از ویراست‌های استاندارد مهم‌ترین اثر مارکس به خوانندگان نشان نمی‌دهند که تفاوت‌های متنی چشمگیری بین ویراست‌های گوناگونی که خود مارکس منتشر کرده بود وجود دارد. این موضوع به انگلس و تلاش او برای تثبیت یک‌بار برای همیشه‌ی ویراستی قطعی و نهایی باز می‌گردد، اما همچنین این امر توسط ویراست‌های استالینیستی رسمی آثار مارکس چندین دهه کتمان شده بود. این کتمان عمدتاً موفق بوده است، هر چند پژوهشگران مارکسیستی مانند دویا نایفسکایا و روبل به اهمیت ویراست فرانسوی سال‌های سال اشاره کرده بودند.

چنان‌که در سطور بالا عنوان کردم، با این که MEGA جدید تا حدی این مسئله را برطرف می‌کند ویراستاران همه‌ی تفاوت‌های متنی تعیین کنند بین ویراست فرانسه و ویراست چهارم آلمانی انگلس را مشخص نکرده‌اند. در واقع از سه نمونه‌ی تفاوت‌های متنی که در بالا به آن‌ها اشاره کردم، فقط مورد سوم توسط ویراستاران MEGA در

ضمیمه‌ای اشاره شده بود که فرازهایی را از ویراست فرانسه که در ویراست چهارم آلمانی گنجانده نشده فهرست کرده است.

دستیابی به متن کاملی از جلد اول سرمایه بخشی از یک مشکل بزرگ‌تر است: جدا کردن آثار مارکس از آثار مارکسیست‌های پسامارکس که با انگلس آغاز می‌شود، و نه فقط جدا کردن بلکه از هم گشودن کلاف سردرگمی از قلب کردن‌ها و مثله کردن‌های آثار او تا آنجا که مارکسیسم، فلسفه‌ی رهایی، می‌تواند به ضد خود یعنی ایدئولوژی توتالیتری همانند استالینیسم دگرگون شود.

دو نمونه‌ی آخری که درباره‌ی تفاوت‌های متنی ارائه شده، همچنین به موضوع دیگری با اهمیتی مربوط به زمان حال اشاره دارد و آن علاقه‌ی فزاینده‌ی مارکس در واپسین دهه‌ی زندگی خود، 1872-1883، به جوامع غیر غربی بود. چنان‌که در واپسین اثر دوناپفسکایا دیده می‌شود، هنگامی که برخی از تغییرات مارکس در ویراست 1872-1875 فرانسه همراه واپسین نوشته‌هایش درباره‌ی روسیه و دفاتر قوم‌شناسی 1880-1882 وی بررسی شود، می‌توانیم مارکس را به معنای دقیق کلمه متفکر بدانیم که دغدغه‌هایش موضوعاتی است که به بحث‌های کنونی درباری چندفرهنگی مربوط می‌شود.

.....

توضیح از مترجم فارسی: برای اطلاع خوانندگان از موارد دیگری از تفاوت‌های متنی بین ویراست فرانسوی و ویراست آلمانی که در متن به آن‌ها اشاره شد، نمونه‌هایی را از مقاله‌ی جلد اول «ناشناخته‌ی مارکس، ویراست 1872-1875 فرانسه، 100 سال بعد از کوین اندرسون که در Review of Radical Political Economies, Vol. 15:4 pp. 71-80 (1983) انتشار یافته بود، در زیر می‌آوریم.

«بررسی فصل طولانی "قانون عام انباشت سرمایه‌داری" نشان می‌دهد که بندها و صفحات کاملی هنوز باید در هر ویراست انگلیسی و آلمانی گنجانده شوند. ترجمه‌ی بن فاکس یک بند مهم از ویراست فرانسه را گنجانده که سرانجام صد سال پس از این‌که مارکس برای نخستین‌بار در ویراست فرانسه‌ی سرمایه آن را نوشته بود، به زبان انگلیسی راه باز کرد، هر چند این بند در ترجمه‌ی بن فاکس به صورت زیرنویس آمده، نه در خود متن اصلی.

مارکس نوشته بود:

*اما فقط پس از آنکه صنعت ماشینی عمیقاً ریشه دوانید، تاثیری تعیین‌کننده بر کل تولید ملی اعمال کرد؛ تنها پس از آنکه تجارت خارجی به مدد صنعت ماشینی بر تجارت داخلی چیره شد؛ تنها پس از آنکه بازار جهانی پی در پی مناطق گسترده‌ای از دنیای نو، آسیا و استرالیا را به خود الحاق کرد؛ و سرانجام تنها پس از آنکه شماری کافی از کشورهای صنعتی پا به صحنه گذاشتند- تنها پس از همه‌ی این‌هاست که می‌توان تاریخ چرخه‌های خود تداوم‌بخش تکراری را مشخص کرد، چرخه‌هایی که مراحل پیاپی آن شامل سال‌هاست و همیشه اوج آن بحرانی عمومی، و پایان هر چرخه نقطه آغاز چرخه‌ی دیگری است...*

این بند، که ظاهراً برای نظریه‌پردازان عمده مانند رزا لوکزامبورگ در ابتدای سده‌ی بیستم ناشناخته بود، می‌توانسته در بحث مربوط به امپریالیسم نقش داشته باشد. در اینجا مارکس مستقیماً در جلد اول سرمایه رابطه‌ای را میان نظریه‌ی بحران خود و پدیدهای امپریالیسم مدرن برقرار می‌کند. امروزه در این پرتو می‌توان آن را مورد بحث قرار داد.» (جلد اول "ناشناخته‌ی" سرمایه، صص 73-74)

.....

"ترجمه‌ی بن فاکس از جنبه‌هایی از ویراست آلمانی تبعیت می‌کند که به نظر می‌رسد ویراست فرانسوی دیدگاهی دیالکتیکی‌تر یا تکامل‌یافته‌تر از همان مسئله را نشان می‌دهد. مثلاً در بخش نتیجه‌گیری در "گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری"، اوج کتاب، متن انگلیسی (و آلمانی) توصیف زیر را از تولید پیشه‌ورانه در دوران پیشاسرمایه‌داری می‌کند:

*مالکیت خصوصی کارگر بر وسایل تولیدش بنیادِ صنعتِ خرد است.*

در مقابل، متن فرانسه این مالکیت خصوصی پیشه‌ورانه را چون "نتیجه‌ی منطقی صنعت خرد می‌داند، فرمول‌بندی‌یی که تاکید را از مقوله‌ی مالکیت خصوصی برمی‌دارد و خود را اسیر تفاسیری علیت‌باور و اکونومیستی نکرده و مناسبات اجتماعی را در تمامیت خود عرضه می‌کند." (جلد اول "ناشناخته‌ی" سرمایه، صص 75)...

"تغییر متنی مهم دیگری در بخش "کارخانه" از فصل "ماشین‌آلات و صنعت بزرگ" وجود دارد که حاوی توصیف‌های بسیاری از کار بیگانه‌شده با جزییات فراوانی است. در یک جا ویراست‌های انگلیسی (و آلمانی) چنین بیان می‌کنند:

*هر کار روی ماشین مستلزم آموزش زود هنگام کارگران است تا انطباق حرکات خود را با حرکت یکنواخت و بی‌وقفه‌ی دستگاه خودکار بیاموزند.*

در متن فرانسه چنین نوشته شده است:

*هر کودکی به سادگی می‌آموزد که حرکات خود را با حرکت مداوم و یکنواخت دستگاه خودکار منطبق سازد.*

به نظر می‌رسد که این فرمول‌بندی در ویراست فرانسه هم با تجربیات کارگران در سرمایه‌داری مدرن و هم با چند جمله‌ی بعدی مارکس (در همه‌ی ویراست‌ها) هماهنگ است: "سرانجام آن سرعت عملی که کارگر از سنین نوجوانی کارکردن با

ماشین را می‌آموزد، ضرورت پرورش قشر خاصی از کارگران را، که منحصرآ ماشین‌کار هستند، منتفی می‌سازد."

اما جمله‌ی بعدی به نحو کاملاً متفاوتی در این دو متن بیان شده است. به نظر می‌رسد در روایت انگلیسی (آلمانی) بیشتر اثرات مثبت ماشین‌آلات مدرن بر طبقه‌ی کارگر مورد تأکید است:

*استفاده از ماشین در کارخانه می‌تواند تا حد معینی جایگزین کار افرادی شود که صرفاً پادوی ساده هستند. علاوه بر این، همین ساده شدن کار اجازه‌ی تعویض سریع و پیوسته‌ی افرادی را می‌دهد که زیر فشار چنین کارهای خسته‌کننده‌ای قرار دارند.*

در متن فرانسه چنین می‌خوانیم:

*در ارتباط با مشاغلی که در کارخانه با عملیاتی ساده انجام شوند، ماشین عمدتاً می‌تواند جای آن‌ها را بگیرد، و به دلیل ساده بودن آن عملیات، این مشاغل اجازه می‌دهند تا افرادی که آن‌ها را انجام می‌دهند به طور ادواری و به سرعت جایگزین شوند.*

در اینجا در ویراست فرانسوی، تمرکز بر آزادی عملی است که ماشین به سرمایه‌دار بر کارگر می‌دهد و نه امتیاز ماشین‌آلات برای پایان دادن به عذاب و رنج کارگران در محل کار و غیره. علاوه بر این، این متن فرانسه به نظر می‌رسد هماهنگی بیشتری با کل متن در این جا دارد (اگر چه تفسیرهای گوناگونی در اینجا می‌توان کرد، نکته این است که ما باید این متن‌ها را برای مقایسه در نظر داشته باشیم). زیرنویسی که در فراز یادشده آمده، نقل قول مارکس است از گزارش یک بازرس رسمی کارخانه درباره‌ی اثرات ماشین‌آلات بر کارگران و چنین نتیجه می‌گیرد که "دستگاه ریسندگی خودکار شاید خطرناک‌ترین نوع ماشین باشد." این نقل‌قول پس از توصیف سوانحی است که به ماشین‌آلات مدرن مربوط هستند. (جلد اول ناشناخته‌ی سرمایه، ص 76)

...

"[در موردی دیگر در ترجمه‌ی ویراست انگلیسی بن فاکس] بی‌دلیل، یک جمله‌ی کامل از بخش بتواره‌پرستی کالا حذف شده است: "جهان مذهبی چیزی جز بازتاب جهان واقعی نیست." ترجمه‌ی فاکس این جمله را بار دیگر در انطباق با ویراست آلمانی به‌طور کامل حذف کرده است.

شاید از همه مهم‌تر این باشد که مارکس تغییری عمده در ویراست فرانسوی در باره‌ی مسئله‌ی "به‌اصطلاح انباشت بدوی" داد که در آن خاستگاه سرمایه‌داری را در سلب‌مالکیت از دهقانان مورد بحث قرار می‌دهد. در تمامی ویراست‌های انگلیسی و آلمانی، مارکس می‌نویسد:

*سلب مالکیت زمین از تولیدکننده‌ی کشاورزی یعنی دهقانان، پایه‌ی کل این فرایند است... این سلب‌مالکیت تنها در انگلستان شکلی کلاسیک داشته است، و به این دلیل ما آن را به‌عنوان نمونه‌ی خود برمی‌گزینیم.*

با این همه، در نامه‌ای مربوط به سال 1877 که سال‌ها بعد در انگلستان انتشار یافت، مارکس هنگام بحث درباره‌ی روسیه، به جای آن همین فراز را از ویراست فرانسه نقل می‌کند. مارکس می‌نویسد:

*اما پایه‌ی کل این تکامل سلب‌مالکیت از دهقانان است. انگلستان تاکنون تنها کشوری است که ایر امر به‌طور کامل در آنجا انجام شده است... اما همه‌ی کشورهای دیگر اروپای غربی همین تکامل را طی خواهند کرد.*

در اینجا مارکس در متن سرمایه روشن می‌سازد که به موضوع تکامل بدیل ممکن دیگری برای روسیه و کشورهای غیر غربی علاقه‌مند است، درونمایه‌ای که در جزئیات بیشتری در نامه‌ی مشهورش به ورا زاسولیک مورد بررسی قرار داده بود."



منتشر نشده‌اند، اگرچه طرح‌هایی برای انتشار آن‌ها در قالب بخش جدیدی از مجموعه آثار مارکس - انگلس (MEGA2) در دست هست.

۱. تک محوری گرایی، اروپامحوری و ماوراء: نوشته‌های ۱۸۴۸-۱۸۵۹ درباره چین، هند و روسیه با وجود این‌که دغدغه اصلی مارکس سرمایه‌داری غربی بود، در دو دوره نوشته‌های فراوانی درباره جوامع غیر غربی و پیشا- سرمایه‌داری به جا گذاشت. این دو دوره مجزا از هم هر دو در زمان‌هایی واقع شدند که جنبش کارگری اروپا به سکون گرایید. به فاصله کوتاهی پیش از نخستین دور این رخوت‌ها، ۱۸۵۹ - ۱۸۵۲، مارکس به لندن مرکز بین‌المللی یک امپراتوری جهانی نقل مکان کرده بود. مارکس در کتابخانه موزه بریتانیا مطالعه وسیعی را درباره هند، چین، امپراتوری عثمانی، و روسیه آغاز کرد. مارکس در یادداشت‌های تحلیلی خود برای نشریه نیویورک تریبون هزاران صفحه درباره این جوامع نوشت. این یادداشت‌ها را اغلب اروپا محور خوانده‌اند. اشلومو آوینری در مقدمه خود بر مشهورترین مجموعه از این یادداشت‌ها نوشت: "لحن کلی مارکس درباره جهان غیر اروپایی در مانیفست کمونیست (۱۸۴۸) شکل گرفته است." (۱۹۶۸). مارکس در قطعه موجزی درباره استعمار در مانیفست (۱۸۴۸) با سبکی مدرنیستی از عقب‌ماندگی آسیا و پیشرفته بودن سرمایه‌داری غربی سخن گفته است: "بورژوازی با رشد سریع همه ابزار تولید، با تجهیز گسترده ابزار ارتباطی، همه، حتی وحشی‌ترین ملل را به سوی تمدن می‌کشانند. قیمت ارزان کالاهای بورژوازی توپخانه سنگین آن است که با آن دیوار چین را فرو می‌ریزد، توپخانه‌ای که با آن وحشی‌های کله شق متنفر از خارجی‌ها را وادار به تسلیم می‌کند. بورژوازی همه ملل را مجبور می‌کند تا از بیم انقراض شیوه تولید بورژوازی را بپذیرند؛ بورژوازی این ملت‌ها را مجبور می‌کند تا مغز استخوان آن چیزی را که تمدن می‌نامد بپذیرند و خود نیز بورژوا شوند. در یک کلمه بورژوازی، جهانی بر قامت آرزوی خود می‌سازد"

## تحلیلی از نوشته‌های متأخر مارکس

### مارکس و جوامع پیشا سرمایه‌داری

کوین بی. اندرسون<sup>۱</sup>

ترجمه: علی معظمی

نوشته‌های دهه ۱۸۵۰ مارکس درباره جوامع غیر غربی به ویژه نوشته‌هایش درباره هندوستان بسیار بیش‌تر از نوشته‌های متأخر او در ۱۸۷۲ در همین زمینه شناخته شده‌اند. این نوشته‌های متأخر که برخی از آن‌ها هنوز منتشر نشده‌اند، این معنی را تأیید می‌کنند که مارکس از دیدگاه تک محوری و اغلب اروپا محور خود که اغلب مورد اشاره منتقدان آثارش است، دست کشیده بود. متأسفانه برخی از این آثار هنوز

<sup>۱</sup> کوین بی. اندرسون استاد علوم سیاسی جامعه‌شناسی در دانشگاه پرودو است. او نویسنده کتاب لینن، هگل و مارکسیسم غربی: یک مطالعه انتقادی (۱۹۹۵) است. به علاوه اندرسون در ویرایش مارکس و خودکشی (۱۹۹۹) ترجمه فارسی (۱۳۸۴)، اربک فروم و جرم شناسی انتقادی: فراسوی جامعه تنبیه گر (۲۰۰۰)، رایا دونایوسکایا، قدرت منفی بودن: منتخباتی درباره دیالکتیک در هگل و مارکس (۲۰۰۲)، و متونی از رزا لوکزامبورگ (۲۰۰۴). اندرسون علاوه بر کار بر روی مجموعه آثار مارکس - انگلس (MEGA) (Marx-Engels Gesamtausgabe) در حال تکمیل کتابی است با نام «مارکس چندفرهنگی: تحریر لبه‌های جهانی شدن». مقاله حاضر ابتدا در «باز اندیشی مارکسیسم (۲۰۰۲) ارائه شد.

(MECW6,488). به نظر می‌آید که مارکس در این قطعه از نخستین جنگ تریاک بریتانیا علیه چین در ۱۸۴۲ حمایت کرده است.

مارکس در مقاله ۱۸۵۳ خود در تریبون درباره هند هم دیدگاه مشابهی اتخاذ می‌کند، یعنی درباره جامعه‌ای که به زعم او آن قدر ساکن بود که هیچ تاریخ حقیقی‌ای نداشت. مارکس مقاله "پیامدهای حاکمیت بریتانیا در هندوستان" را با این ادعا آغاز می‌کند که هند به دلیل تفرقه‌اش "گریزی از فتح شدن نداشت". هند "نه تنها بین مسلمانان و هندوها تقسیم شده بود بلکه بین قبایل و کاست‌ها هم تجزیه شده بود." بنابراین تاریخ هند "تاریخ فتوحات پی در پی‌ای است که بر او گذشته است." مارکس سپس با لحنی فوق‌العاده اروپا محور اضافه می‌کند که "جامعه هند به کل فاقد هرگونه تاریخی است، دست کم فاقد هرگونه تاریخ شناخته شده‌ای است"، و هند را "جامعه‌ای بی مقاومت و بی تحول" می‌خواند. (MECW12,217) ادوارد سعید (۱۹۷۸) که یک دهه پس از آوینری می‌نوشت بر اروپا محوری و قومیت محوری مارکس در این نوشته‌ها انگشت گذاشت. تا به امروز، بیش‌تر پژوهش‌گران تمایل داشته‌اند که عقیده رابرت تاکر را بپذیرند که فرض مارکس این بود که "تقدیر همه جوامع غیر غربی نظیر هند این بود که راه توسعه بورژوازی مدرن را آن گونه که اروپای مدرن پیموده است، بپیمایند." (۱۹۷۸,653) ژان فرانسیس لیوتار (۱۹۸۴) با نگاهی پست مدرن به این بحث قدیمی درباره آن چیزی که اغلب دیدگاه تک محوری‌نگر مارکس خوانده شده بود، اظهار داشت که مارکس در یکی از روایت‌های بزرگ مدرنیته اسیر بوده است که همه تفاوت‌ها و دیگرگونگی‌ها را خوار می‌شمرد.

با این همه، برخی پژوهشگران متخصص مانند اریکا بئر (۱۹۹۵) اخیراً استدلال کرده‌اند که نوشته‌های مارکس درباره ملیت‌گرایی، قومیت، و استعمار از آن چه عموماً فرض شده است تنوع بیش‌تری داشته‌اند. مطالعه‌ای متعادل درباره مقالات ۱۸۵۳ او درباره

هند که بسیار هم مورد انتقاد بوده‌اند نشان می‌دهد که حتی در همان ۱۸۵۳ هم، دیدگاه او چنان که معمولاً در نظر گرفته می‌شود یکجانبه نبوده است. برای نمونه در همان مقاله نشریه تریبون که در بالا به آن اشاره شد. مارکس هم‌چنین نوشته است: "هندی‌ها ثمرات عناصر جامعه‌ای را که بورژوازی بریتانیا در میان آن‌ها پراکنده است نخواهند چید، تا زمانی که در خود بریتانیای کبیر طبقه حاکم به وسیله پرولتاریای صنعتی به زیر کشیده شود، یا زمانی که خود هندوها آن قدر قوی شده باشند که به کل از یوغ بریتانیا رهایی جویند. در همه این حالات، در زمانی کم و بیش دور، ما مطمئناً باید منتظر نوزایی این کشور بزرگ و اعجاب انگیز باشیم..." (MECW12,221). به این معنا دیدگاه مارکس درباره هند دیدگاه دیالکتیکی بود: بریتانیا جامعه پیشا-سرمایه‌داری هند را برانداخته بود و پیشرفت به بار آورده بود، اما این پیشرفت، که خود شدیداً تحت تأثیر "وحشی‌گری ذاتی تمدن بورژوازی" بود (MECW12,221)، باید به نوبه خود مغلوب هندیان می‌شد. با این وجود اگرچه تقابل ۱۸۴۸ میان شرق "وحشی" و غرب "متمدن" در این جا رقیق شده است، مارکس باز هم در چارچوب همان تک‌محوری‌گرایی عمل می‌کند. او می‌نویسد که هند هنوز هم به عنوان یک پیش شرط برای رهایی اجتماعی باید به توسعه کاپیتالیستی سوق یابد. عده قلیلی به این نکته اشاره کرده‌اند که مارکس در سال‌های ۱۸۵۹-۱۸۵۶ قویاً به حمایت از مقاومت هندیان و چینیان علیه بریتانیا برخاست، موضوعی که درباره‌اش بسیار هم نوشت. مارکس در یکی از مقالات سال ۱۸۵۷ خود در نشریه تریبون ظاهراً جهت عقیده پیشین خود در مانیفست کمونیست درباره وحشی بودن چینی‌ها و متمدن بودن بریتانیایی-ها طی جنگ تریاک ۱۸۴۲ را معکوس کرد. مارکس با ارجاعی دوباره به این نزاع نوشت: "نظامیان انگلیسی سپس مرتکب شناعتهایی شدند که تنها و تنها به قصد تفریح بود؛ نه تعصبی مذهبی هیچانات‌شان را تقدیس می‌کرد، نه با نفرت علیه دشمنی مغرور یا

قومی فاتح برانگیخته شده بودند، و نه از مقاومت شدید دشمنی دلاور برافروخته شده بودند. وقایعی چون تجاوز به زنان، به سیخ کشیدن کودکان و به تمامی سوختن روستاها تفریحاتی شهوانی بودند که نه به وسیله ماندارین‌های چینی بلکه توسط خود افسرهای انگلیسی ضبط شده‌اند." (MECW12,217) هنگامی هم که در سال ۱۸۵۷ درباره شورش سپوی (Sepoy) می‌نوشت در دیدگاهش نسبت به هند تغییر مشابهی رخ داده بود. در این زمان دیگر ارجاع به استعمار هم‌چون منشأ تمدن و پیشرفت تا حد زیادی محو شده بود.

در این دوره مارکس هم‌چنین دیدگاه خود را درباره روسیه، این امپراتوری دهقانی بزرگ در مجاورت تمدن اروپایی، تغییر داد. از سال ۱۸۴۰ تا اواسط دهه ۱۸۵۰ مارکس در نوشته‌هایی چون "تاریخ دیپلماتیک سری قرن هجدهم"، از روسیه هم‌چون جامعه‌ای به شدت ارتجاعی یاد می‌کند که نه تنها قادر به هیچ انقلابی از درون نیست، بلکه وقوع هر انقلابی در اروپا را هم تهدید می‌کند، چنان که در ۱۸۴۸ چنین کرده بود. با این همه در اواخر دهه ۱۸۵۰ با نارضایتی‌های دهقانی که به آزاد کردن سرفها توسط تزار انجامید، مارکس در پرتویی تازه به روسیه نگرست. مارکس در مقاله‌ای که در ۱۸۵۸ در نشریه تریبون درباره آزادسازی سرفها منتشر کرد، نوشت که اگر انقلابی اجتماعی در روسیه رخ دهد هدف این انقلاب "دومین نقطه عطف در تاریخ روسیه خواهد بود که عاقبت تمدنی حقیقی و عمومی را جایگزین آن رسوایی و نمایشی خواهد کرد که پطر کبیر به راه انداخت." (MECW16,147) به طور مشخص تمامی متونی از مارکس که درباره هند، چین، و روسیه به آن ارجاع شد به جز مانیفست کمونیست به انگلیسی نوشته شده‌اند و نه به آلمانی. این مسئله با آگاهی بیش‌تری که مارکس پس از نقل مکانش به لندن در ۱۸۴۹ از تکرر تمدن‌ها و فرهنگ‌های جهان به دست آورد بی ارتباط نبود. در یک سطح مشخصاً نظری، همان گونه که لارنس کرادر

(۱۹۷۵) و دیگران نشان داده‌اند، قطعاتی از گروندریسه (۱۸۵۸-۱۸۵۷) درباره شیوه‌های تولید پیشا- سرمایه‌داری که بسیار هم مورد بحث بوده‌اند، آغاز عزیمت مارکس از الگوهای تک محوری‌گرا را شکل داده‌اند. با این همه مارکس در آن زمان دنباله اشارات مختصر اما دلالت‌آمیز خود درباره شیوه‌های چندمحوری توسعه را پی نگرفت. در عوض چنان که مشهود است او طی یک دهه بعد بخش‌هایی از گروندریسه را بسط داد که به سرمایه‌داری مدرن مربوط می‌شدند و نهایتاً ویرایش آلمانی نخستین جلد سرمایه را در ۱۸۶۷ منتشر کرد.

II. به سوی چند محوری‌گرایی و یک کانون جدید: سه خط استدلال مارکس در دهه آخر حیاتش، ۱۸۸۳-۱۸۷۲ با فروپاشی جنبش کارگری غربی پس از شکست کمون پاریس، مارکس بار دیگر متوجه جوامع غیر غربی شد. در آخرین دهه حیاتش، ۱۸۸۳-۱۸۷۲، سه خط بحث نشان دهنده این تغییر فکری در مارکس هستند:

۱- تغییراتی که مارکس به ویرایش ۱۸۷۵-۱۸۷۲ فرانسوی جلد اول سرمایه اعمال کرد و در آن‌ها اظهارات تک محوری‌گرا را حذف کرد،

۲- نوشته‌های جدید او درباره روسیه که می‌گفت مزارع اشتراکی آن می‌توانند نقطه آغازی برای تحول سوسیالیستی باشند،

۳- دفترچه یادداشت‌های پر حجم او در ۱۸۸۲-۱۸۷۹ که تاکنون به هیچ زبانی منتشر نشده‌اند و قرار است در MEGA2Vol. IV/27 منتشر شوند. این دفترچه یادداشت‌ها به جوامع و دوره‌های تاریخی وسیع‌تری می‌پردازند مانند تاریخ هند و فرهنگ روستایی، استعمار هلند و اقتصاد روستایی در اندونزی، جنسیت و خویشاوندی در میان بومیان آمریکا و یونان و روم باستان و مالکیت جمعی و خصوصی در الجزایر و آمریکای لاتین پیش و پس از استعمار.

نخستین خط بحث در ویرایش ترجمه فرانسوی جلد نخست سرمایه رخ می‌نماید. این ویرایش آخرین روایتی از سرمایه بود که مارکس شخصاً برای چاپ آماده کرد و به صورت بخش بخش از ۱۸۷۲ تا ۱۸۷۵ منتشر شد. در این ویرایش و ویرایش دوم آلمانی که در ۱۸۷۲ منتشر شد، مارکس تغییرات بسیاری به نسبت متن ویرایش منتشر شده در ۱۸۶۷ ایجاد کرده است. بسیاری از تغییراتی که مارکس در ویرایش فرانسوی سرمایه به وجود آورد هنوز که هنوز است به ویرایش‌های انگلیسی و حتی متن آلمانی سرمایه راه نیافته‌اند. باقی تغییرات مهم مانند پدید آمدن بخش‌های مختلف فیتیشیسم کالایی اکنون دیگر رسمیت یافته‌اند. من در این‌جا به دو قطعه اکتفا می‌کنم که به مبحث چند محورگرایی مربوط می‌شوند و در ویرایش‌های معیار انگلیسی یا آلمانی یافت نمی‌شوند.

نخستین قطعه در بخش مشهوری است که به روابط جوامع سرمایه‌داری با جوامع غیرسرمایه‌داری می‌پردازد، در ویرایش انگلیسی می‌خوانیم: "کشوری که از نظر صنعتی پیشرفته‌تر است، به کشوری که کمتر پیشرفته است، تنها آینده خود را نشان می‌دهد." (Marx1976,91) برخی از کسانی که از جلد نخست سرمایه به عنوان اثری جزم‌گرا انتقاد کرده‌اند برای نشان دادن این که مارکس فکر می‌کرد "همه" جوامع بشری مجبور به طی مسیری واحد برای توسعه هستند که انگلستان قرن نوزدهم آن را پیموده است از تفسیر این قطعه استفاده کرده‌اند. (Shanin1983) حال توجه کنید که این قطعه در ویرایش فرانسوی که مارکس در آن بحث خود را روشن‌تر کرد چگونه خوانده می‌شود: "کشوری که از نظر صنعتی پیشرفته‌تر است، به کشورهایی که مسیر صنعتی مشابه آن را می‌پیمایند، تنها آینده خود را نشان می‌دهد." (Marx1963,459) در این‌جا مفهوم کشورهایی که مسیر دیگران را می‌پیمایند "صراحتاً" به آن‌هایی محدود شده که به سوی صنعتی شدن حرکت می‌کنند. جوامعی چون هند یا روسیه

که در زمان مارکس غیر صنعتی بودند ظاهراً در این‌جا استثنا شده‌اند و مفهوم راه توسعه بدیل برای‌شان قابل تصور است. مارکس با قطعه دیگری هم که در بخش انباشت اولیه سرمایه است و درباره ریشه داشتن سرمایه داری در سلب مالکیت دهقانان بحث می‌کند، کار مشابهی انجام داده است. مارکس در ویرایش انگلیسی و آلمانی رسمی نوشته است: "سلب مالکیت از تولیدکنندگان کشاورزی، یعنی دهقانان، از زمین، پایه کل روند انباشت سرمایه است که... تنها در انگلستان، که ما برای این منظور مثال‌ها را از آن می‌زنیم، شکل کلاسیک خود را داشته است." (Marx1976, 876) با این همه در ویرایش فرانسوی متأخر این قطعه چنین آمده است: "اما مبنای کل این رخداد انباشت اولیه سرمایه سلب مالکیت از دهقانان است. تا به امروز انگلستان تنها کشوری بوده است که این روند در آن به طور کامل طی شده است... اما همه کشورهای اروپای غربی نیز مسیر مشابهی را طی می‌کنند" (Marx1963,1170-1). در این‌جا او باز هم جایی برای شیوه توسعه بدیل برای کشوری چون روسیه باقی می‌گذارد.

خط بحث دوم در نوشته‌های متأخر مارکس درباره جوامع غیرغربی و جوامع پیشا-سرمایه‌داری، متوجه روسیه است. بی‌شک تجدید علاقه مارکس به روسیه از ترجمه ۱۸۷۲ سرمایه به روسی انگیزه گرفته بود که نخستین ویرایش غیرآلمانی آن بود. به علاوه این برای مارکس شگفت‌انگیز بود که سرمایه در روسیه وسیعاً مورد بحث واقع شده است. (Resis1970) مارکس در متون متعددی به بررسی مجدد این امر پرداخت که آیا لزوماً روسیه و جوامع کشاورزی دیگر در آسیا محکوم به مدرنیزاسیون به شیوه غربی بودند یا نه. تئودور شانین و هم‌کارانش بخشی از این نوشته‌ها که به روسیه مربوط می‌شود را استخراج کرده‌اند. (Shanin ۱۹۸۲) در نامه‌ای در سال ۱۸۷۷ که در پاسخ به نقد نویسنده روس آن. کا. میخاییلووسکی به سرمایه نوشته است، مارکس

از خود در برابر اتهام تک محوری‌گرایی دفاع می‌کند. مارکس با نقل مثال دومی که در بالا از ترجمه فرانسوی سرمایه آورده‌ام استدلال می‌کند که: "مدعای فصل انباشت اولیه سرمایه جز این نیست که نظم اقتصاد سرمایه‌داری از بطن نظم اقتصادی فئودالی زاده شد." (Shanin ۱۹۸۳, 135) مارکس در دفاع از خود در برابر اتهام تک محوری-گرایی، هم‌چنین شدیداً منکر این شد که "نظریه تاریخی-فلسفی عمومی‌ای تدوین کرده است که خواه ناخواه باید بر تمامی ملل اعمال شود." (Shanin ۱۹۸۳, 136) ظاهراً این نامه هیچ‌گاه فرستاده نشد. مارکس در نامه مشهور ۱۸۸۱ خود به ورا زاسولیک انقلابی روسی، باز هم صحبت از این کرده است که آیا روسیه ناچار به پیمودن راه رشد سرمایه‌داری به همان شیوه‌ای است که تا آن زمان در اروپای غربی طی کرده یا نه. در این جا مارکس باز هم از ویرایش فرانسوی سرمایه نقل قول می‌کند: "اجبار تاریخی پیمودن این مرحله مشخصاً متوجه کشورهای اروپای غربی است." (Shanin 1983, 124) او باز هم نتیجه می‌گیرد که رشد بدیل امکان‌پذیر است. مارکس استدلال خود را عمدتاً بر تفاوت بزرگی استوار می‌کند که میان ساخت اجتماعی دهکده روسی، با مالکیت اشتراکی در آن، و دهکده اروپای غربی در قرون وسطی وجود داشته است. مارکس اضافه می‌کند که مطالعه اخیر در مورد جامعه روسیه "مرا متقاعد کرده است که مزرعه اشتراکی نقطه اتکای نوزایی اجتماعی در روسیه است." (Shanin 1983, 124) مارکس در پیش‌نویس مفصل‌تر نامه خود به زاسولیک نشان می‌دهد که آن شیوه جوامع اشتراکی‌ای که او درباره آن در روسیه صحبت می‌کند در جوامع غیرغربی دیگری چون هندوستان هم یافت می‌شوند. نهایتاً مارکس در آخرین اثر منتشر شده-اش، مقدمه‌ای که در ۱۸۸۲ بر ترجمه روسی مانیفست کمونیست به همراه انگلس نوشت، به همان مقوله دهکده اشتراکی در روسیه، با حاکمان انتخابی شان، بازگشت. "آیا دهکده‌های خودگردان روسی، یعنی جوامعی که البته تا حد زیادی فرسوده شده-

اند، با مالکیت اشتراکی‌شان بر زمین، می‌توانند به شکل عالی‌تر مالکیت اشتراکی کمونیستی ارتقا یابند؟ یا این که باید لزوماً همان طریق انحلال را که در تاریخ جوامع غربی پیموده شد طی کنند؟ امروز تنها یک پاسخ ممکن وجود دارد. اگر انقلاب روسیه به صورت نشانه‌ای برای انقلاب پرولتری در غرب رخ دهد، آن‌گاه این دو مکمل یک-دیگر خواهند بود، و مالکیت اشتراکی زمین در میان دهقانان روسی هم‌چون نقطه عزیمتی برای رشد کمونیستی خواهد بود." (Shanin 1983, 139) در حالی که مکاتبه مارکس با زاسولیک مشهور است اما عده اندکی از ویرایش فرانسوی سرمایه یا دفترچه یادداشت‌های خصوصی مارکس در ۱۸۸۲-۱۸۷۹، که درست پیش از مرگ او در ۱۸۸۳ نوشته شده، خبر دارند. این دفترچه یادداشت‌ها، یعنی خط بحث سوم مارکس در آخرین دهه حیاتش درباره جوامع غیرغربی، به نسبت دیگر آثاری چون گروندریسه یا دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ که پس از مرگش منتشر شدند، بیش‌تر خلاف قاعده‌اند. ساختار ویرایش نشده و حتی از نظر دستوری مشکل‌دار آن‌ها به علاوه زبان مغلقی که مارکس در آن‌ها استفاده کرده بود نشان می‌دهد که چگونه به صورت پنهانی از درمان‌گرانش که نوشتن را برایش ممنوع کرده بودند و به دشواری نوشته شده است. علاوه بر این پیش‌نویس‌ها دفترچه‌های دیگری هم هستند که مارکس در آن‌ها قطعاتی از کتاب‌هایی را که می‌خوانده است خلاصه کرده است. با این همه این‌ها چیزی بیش از خلاصه کردن هستند؛ این دفترچه‌ها نشان‌دهنده شیوه تفکر خود مارکس در برخی جهات هستند. در درجه نخست این یادداشت‌ها حاوی اظهار نظرهایی هستند که مارکس در آن‌ها از جانب خودش حرف زده است. دوم این که این یادداشت‌ها مارکس را در مقام یک "خواننده" نشان می‌دهند. این یادداشت‌ها نه تنها حاوی نقدهای مستقیم و غیرمستقیم مارکس بر فرض‌ها و نتیجه‌گیری‌های نویسندگان آثار مورد مطالعه او هستند، بلکه هم‌چنین نشان می‌دهند که مارکس در

خواندن آن آثار با مقولات متن ارتباط برقرار می‌کرده یا آن‌ها را از دست می‌نهد است. سوم این که این یادداشت‌ها نشان می‌دهند که مارکس کدام مضامین و داده‌ها را در مطالعه این جوامع غیرغربی و پیشا- سرمایه‌داری جذاب می‌یافته است. خلاصه این که این یادداشت‌ها دریچه منحصر به فردی به اندیشه او می‌گشایند آن هم در زمانی که داشت جهتی تازه می‌یافت. طرح‌هایی که مارکس در این یادداشت‌ها برای انتشار داشت به همین سومین و اساسی‌ترین خط بحث او درباره جوامع پیشا- سرمایه‌داری و جنسیت مربوط می‌شوند که من در بخش بعدی به آن‌ها خواهم پرداخت.

III. نگاهی اجمالی به یادداشت‌های ۱۸۷۹-۱۸۸۲ مارکس درباره جوامع غیرغربی و پیشا- سرمایه‌داری و جنسیت در سال ۱۹۷۲. لارنس کرادر رونوشت‌های خود را از "یادداشت‌های قوم شناسانه" منتشر کرد که مجلدی چندزبانه حاوی یادداشت‌های ۱۸۸۰-۱۸۸۲ مارکس درباره آثار انسان‌شناسانه هنری لوئیس مورگان، هنری سامر مین، جان باد فیر، و جان لوباک بود. یک ویرایش تمام انگلیسی هم با یادداشت‌های ویراستارانه به زودی منتشر خواهد شد. (Smith) با این همه "یادداشت‌های قوم شناسانه" تنها شامل نیمی از یادداشت‌های ۱۸۷۹-۱۸۸۲ مارکس درباره جوامع غیرغربی و پیشا- سرمایه‌داری هستند. ما به همراه گروهی از مارکس‌شناسان و ویراستاران آثار مارکس در روسیه، ایالات متحده، هلند، آلمان و بخشی از ویراستاران طرح MEGA2 در نظر داریم که یک ویرایش مشروح از این یادداشت‌ها را به طور کامل به چاپ برسانیم. برای مجلد IV/27 طرح MEGA2 هم قصد داریم که مجلدی از این نوشته‌ها در همان شکل چندزبانه‌شان، معمولاً ترکیبی از آلمانی و انگلیسی، را تهیه ببینیم. هم‌چنین قصد داریم تا جایی که ممکن باشد موضوعاتی را که کرادر در

ویرایش خود از "یادداشت‌های قوم شناسانه" نگنجانده بود در یک ویرایش تمام انگلیسی بیاوریم.

مارکس در آخرین سال‌های عمرش، ۱۸۸۲-۱۸۷۹، چیز زیادی منتشر نکرد. برای مثال او مجلدات دوم و سوم سرمایه را که انگلس پس از مرگش به چاپ رساند تمام نکرد. اکثر مطالعات متقدم درباره زندگی مارکس می‌گویند که این سال‌ها، سال‌های بیماری او بوده‌اند که در آن‌ها او توانایی کار فکری جدی را نداشته است. از سال ۱۹۶۰ بحث‌های جدید درباره مباحث نوشته‌های متأخر مارکس در این تصویر تردید افکنده‌اند، اگرچه هنوز همان تلقی اولیه است که تلقی غالب مانده است. در "یادداشت‌های قوم شناسانه" مارکس به طور نظام مند درگیر تلاش آشنایی با گستره‌ای از ملل غیراروپایی و اقوام اولیه‌ای چون ایروکوئی‌های آمریکای شمالی، آرتک‌های مکزیک پیش از رسیدن کریستف کلمب، بومیان استرالیا، دهقانان شمال هندوستان، و اقوام سلتی ایرلند باستان بوده است. این مطالعات امکان تمرکز پیوسته بر فرهنگ روستایی را در میان گستره جوامع پیشا- سرمایه‌داری برای او فراهم کرد. علاقه مارکس در این مطالعه با آرزوی او برای فهم عوارض گسترش نظام جهانی سرمایه همبسته بود. مارکس در این یادداشت‌ها هسته نظری مقولاتی را دنبال کرده است از قبیل:

۱- الگوهای توسعه اجتماعی چند محوری به جای الگوهای تک محوری،

۲- روابط خانوادگی و جنسیتی در میان جوامع گوناگون،

۳- شکل‌گیری طبقات اجتماعی در جوامع قبیله‌ای، و

۴- تاریخ مالکیت اشتراکی و مالکیت خصوصی. در دوره‌های پیشین مطالعات مارکس این مقولات جز به نحوی مختصر مطرح نشده بودند.

مارکس در "یادداشت‌های قوم شناسانه" تنها به ضبط یافته‌های دیگران بسنده نکرده است. او اغلب درباره فرضیات و نتیجه‌گیری‌های آن‌ها بازاندیشی کرده است. برای

نمونه مارکس در یادداشت‌هایش درباره انسان‌شناس آمریکایی لوئیس هنری مورگان، خود را از تصویر رمانتیکی که مورگان از جوامع بومی آمریکا به دست می‌دهد به دور نگه می‌دارد. به علاوه مارکس به نحو مکرر حملات تندی به استعمار و ساختار خانواده پدرسالار در یادداشت‌های خود می‌گنجاند که در اصل آثار مورد مطالعه او چنین گرایشی دیده نمی‌شود. برای مثال مارکس در یادداشت‌هایش بر آثار هنری سامر مین مورخ انگلیسی نظام حقوقی، با آمیزه‌ای از آلمانی و انگلیسی می‌نویسد: "بر طبق حقوق ایرلند باستان زنان این قدرت را داشتند که بی اذن شوهر خود با دارایی شخصی‌شان معامله کنند، و این یکی از نهادهایی بود که با آغاز قرن هفدهم فوراً از سوی قاضی‌های کله خشک انگلیسی ممنوع اعلام شد." (Krader 1972, 323) جای دیگر در یادداشت‌های مربوط به مورگان مارکس باز هم به مسئله جنسیت، این بار در یونان باستان، رجوع می‌کند. مارکس این حکم مورگان را نقل می‌کند که در میان یونانیان باستان "اصولی از آموزش خودخواهی به مردان به چشم می‌خورد که به کاستن از قدر زنان تمایل داشت." با این همه مارکس به محض این که اظهار نظر شخصی خود را در این مورد آغاز می‌کند در تعارض با نقل قول اصلی می‌نویسد که "اما جایگاه الهه‌ها در المپ نشان‌گر خاطره حسرت بار موقعیت گذشته موثر و آزاد زنان است." (Krader 1972, 121) به جز کرادر (Krader 1972, 1975) پژوهش‌گران اندکی در مورد این یادداشت‌ها بحث کرده‌اند. هانس-پتر هارستیک مورخ آلمانی که یادداشت‌های ۱۸۷۹ مارکس بر کتاب انسان‌شناس روس ماکسیم کووالفسکی درباره مالکیت جمعی در الجزایر، هند، و آمریکای پیش از کریستف کلمب را چاپ کرده است می‌نویسد: "عطف نظر مارکس از سوی اروپا به... طرف آسیا، آمریکای لاتین، و آفریقای شمالی برگشته بود." (Harstick 1977, 2) رایا دونایفسکایا فیلسوف انسان‌گرای مارکسیست "یادداشت‌های قوم‌شناسانه" و دیگر نوشته‌های متأخر مارکس درباره

جوامع غیرسرمایه‌داری را از جنبه‌ای وسیع‌تر با تأکید بر مسئله جنسیت مورد توجه قرار می‌دهد (Dunayevskaya 1991, 1985). اندیشمندان فمینیست دیگری هم چون آدرینه ریچ (Rich 1991) و دنگا ویلیسیس (Vileisis ۱۹۹۶) هم به این بحث وارد شده‌اند، همان طور که پارش چاتوپادهیای اقتصاددان به بحث وارد شده است. (Chattopadhyay 1999) پیش از این پتر هودیس (Hudis 1983) این یادداشت‌های مارکس را به نوشته‌های او درباره جهان سوم ربط داده بود و فرانکلین روزمونت (Rosemont 1989) هم درباره ارتباط این یادداشت‌ها با مباحث مربوط به بومیان آمریکای لاتین اظهار نظر کرده بود، در عین حال دیوید نورمن اسمیت (Smith 1995) این یادداشت‌ها را با آثار رزا لوکزامبورگ ارتباط داده بود. (Levine 1973, Ito 1996) همان طور که در بالا اشاره شد علاوه بر آن چه که کرادر در "یادداشت‌های قوم‌شناسانه" منتشر کرد حجم معادلی از یادداشت‌ها مربوط به سال‌های ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۲ درباره جوامع غیرغربی و پیشا-سرمایه‌داری از مارکس به جا مانده است که اکثر آن‌ها هیچ‌گاه منتشر نشده‌اند. این یادداشت‌ها گاه گاه حاوی برخی احکام صریح از جانب خود مارکس هستند. برای نمونه مارکس در یادداشت‌های ۱۸۷۹ خود بر کتاب کووالفسکی درباره الجزایر، هند، و آمریکای لاتین، نسبت به تلاش کووالفسکی برای اعمال دسته‌بندی‌های اروپامحور فئودالیسم و مالکیت خصوصی بر آمریکای جنوبی پیش از کلمب موضع می‌گیرد. به طریقی مشابه مارکس در یادداشت‌هایش بر مباحث لودویگ لائژه باستان پژوه درباره خانواده در روم باستان، از او به دلیل تحریفی انتقاد می‌کند که با اصل گرفتن مالکیت خصوصی صورت می‌دهد و به این ترتیب از اهمیت مالکیت اشتراکی در آن ساخت می‌کاهد. (Harstick 1977, 10) با این همه چنین اظهارنظرهایی اهمیت این یادداشت‌ها را به تمامی نشان نمی‌دهند. آن‌ها به علاوه نه تنها نشان می‌دهند که مارکس در سال‌های پایانی عمرش بر چه

مقولاتی متمرکز شده بود، بلکه هم‌چنین نشان می‌دهند که او چگونه مسائل را الگ می‌کند، برخی را کنار می‌گذارد و سپس مضامین آثار مورد مطالعه‌اش را بازسازی می‌کند. برای مثال یادداشت‌های مارکس بر لائزه تمرکز او را بر قدرت ازدواج در خانواده پدرسالار نشان می‌دهد، مارکس به این موضوع نه تنها در خلال خطوط طبقاتی و قومی نگاه می‌کند بلکه در طول تاریخ هم به این قدرت و تضعیف تدریجی‌اش توجه دارد. مارکس در یادداشت‌های خود بر کتاب کارل بوچر مورخ اقتصاد، درباره قیام بردگان روم، خانواده رومی را در مفهومی وسیع‌تر، یعنی در روابط ارباب و بردگانش، و باز هم به عنوان بخشی از نظام تنظیم پدرسالارانه روابط در نظر می‌گیرد. این توجه در راستای حکمی بود که مارکس در جایی دیگر از یادداشت‌هایش به آن رسیده بود مبنی بر این که "خانواده نه تنها جنین بندگی بلکه جنین برده‌داری را هم در خود دارد." (Kradner 1972, 120) مارکس در یادداشت‌هایش بر بوچر به قیام بردگان در قرن دوم پیش از میلاد، توجه می‌کند و تحولات و درگیری‌های میان طبقاتی جمعیت آزاد روم را به صورت موازی و سال به سال در طول دوره گراچی در روم بررسی می‌کند. مارکس در یادداشت‌هایش بر تاریخ هند، بر قیام‌های ضداستعماری متمرکز می‌کند، و این برخلاف تمرکز او در نوشته‌های سال ۱۸۵۳ است که در آن‌ها فرض می‌کرد هندیان مقاومتی در برابر فاتحان خارجی نشان نمی‌دهند. مارکس در یادداشت‌هایش درباره جاوه، بر ساختار جامعه روستایی متمرکز می‌شود یعنی دقیقاً همان توجهی که در یادداشت‌های همین دوره‌اش در مورد هند و روسیه دارد.

IV. یادداشت‌های منتشر نشده ۱۸۷۹-۱۸۸۱ مارکس درباره اندونزی و روم در پایان من نگاهی دقیق‌تر خواهم داشت به دو متنی که برای نخستین بار در MEGA Vol. IV/27 چاپ خواهند شد و تا پیش از این به هیچ زبانی منتشر نشده‌اند: مارکس ۲۰۰۰ کلمه یادداشت در مورد استعمار هلند در اندونزی دارد، که در ۱۸۸۱-۱۸۸۰ نوشته شده است،

این یادداشت‌ها نشان دهنده توجه قابل ملاحظه مارکس به جامعه اندونزی و مراحل اولیه جذب آن در بازار جهانی است. مارکس بر سازمان اجتماعی روستاهای سنتی جاوه متمرکز می‌شود. یادداشت‌های مارکس متمرکز بر کتابی است با نام "جاوه: یا چگونه باید یک مستعمره را اداره کرد، ارائه راه حلی عملی برای مشکل بریتانیا در هند"، که جیمز ویلیام بایلی مانی آن را نوشته که یک وکیل دعاوی بریتانیایی متولد هند است. کتاب مانی که حاصل سفر او در ۱۸۵۸ به جاوه است، یعنی در زمان اوج شورش سپوی در هند، ستایشی بی‌شرمانه از حاکمیت استعماری هلند بود. هلندی‌ها در جاوه بیش از استعمار بریتانیا در هندوستان که فشار بازار به سختی روستاهای سنتی اشتراکی را ویران کرده بود، نظام پیش از استعمار را حفظ کرده بودند. هلندی‌ها در حالی که اجازه داده بودند بسیاری از وجوه نظام اجاره‌داری زمین و سازمان‌های سیاسی و فرهنگ روستاهای اشتراکی تداوم یابد، از بالا از این نظام باج می‌گرفتند. مارکس زمانی که در ۱۸۵۳ درباره هند می‌نوشت بر اساس کتاب تاریخی و قوم‌نگارانه کلاسیک هنری اتامفورد رافلس "تاریخ جاوه" (۱۸۱۷) یادداشت‌هایی درباره جاوه تهیه کرده بود. یادداشت‌های مارکس بر کتاب رافلس بر حیات طبیعی و فرهنگ روستایی، با اشتغال بر روابط جنسیتی، به ویژه در بالی تکیه داشت. مارکس در یادداشت‌های ۱۸۸۰-۱۸۸۱ خود بر کتاب مانی، تقریباً به طور کامل مضمون مورد توجه مانی یعنی مقایسه استعمار هلندی با حاکمیت بریتانیا در هند را نادیده گرفت. در عوض بر داده‌های تجربی‌ای متمرکز شد که مانی از اقتصاد و زندگی روستایی در جاوه عرضه کرده بود. (Tichelman 1983) مارکس هیچ اظهار نظر انتقادی مستقیمی بر نقاط تمایز اثر این وقایع نگار کم و بیش سطحی زندگی جاوه نمی‌کند. در عوض در معنایی دقیق از بی‌طرفی، مارکس بخش بزرگی از داده‌های مشکوک مانی را کنار می‌گذارد، در عین حال که می‌کوشد همواره بیش‌ترین بهره را از کتابی ببرد که در آن زمان یکی از



محدود منابع حاوی مقداری اطلاعات جزئی از زندگی جاوه تحت استعمار از دید یک ناظر خارجی است. مارکس بخش‌هایی از کتاب مانی را کنار گذاشت و خطوط مشخصی را در میان آن‌ها نقل کرد. او از کتاب مانی داده‌هایی را که به نظر مربوط و منطقاً درست می‌آمد غربال کرد. در حالی که ستایش خام مانی از حاکمیت هلندی‌ها را به دور انداخت.

به نظر می‌آید که انگلس پس از مرگ مارکس هم کتاب مانی را خوانده است و هم یادداشت‌های مارکس را. انگلس در نامه‌ای که به تاریخ ۱۶ فوریه ۱۸۸۴ به کارل کائوتسکی نوشته است استحکام حاکمیت هلند را چونان نمونه محافظه‌کاری از "سوسیالیسم دولتی" می‌بیند که "همچون هند و روسیه" در همان زمان بر "کمونیسمی ابتدایی" در سطح روستایی استوار بود. (MECW47,102-3) به نظر می‌آید که این دیدگاه مخالف تأکید مارکس در یادداشت‌های متأخرش، خصوصاً درباره روسیه است که در آن‌ها مفهوم کمونیسم ابتدایی را همچون نقطه عزیمتی برای تحولات انقلابی می‌بیند. در این جا به نظر می‌آید که انگلس مقدمه ۱۸۸۲ بر ترجمه روسی مانیفست کمونیست که خود در تدوینش با مارکس همکاری کرده بود را فراموش کرده است.

یادداشت‌های ۴۵۰۰ کلمه‌ای مارکس درباره روم که از ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۰ نوشته شده‌اند واقعاً حتی بر متخصصان آثار مارکس ناشناخته مانده‌اند و هیچ‌گاه به هیچ زبانی منتشر نشده‌اند. این یادداشت‌ها بر روابط خانوادگی و روابط بین طبقات اجتماعی متمرکزند. همان طور که پیش از این اشاره شد، مارکس این‌ها را صرفاً مقولاتی جدا از هم نمی‌دید. یادداشت‌های او درباره روم عمدتاً به آلمانی نوشته شده‌اند، اما حاوی قطعات زیادی هم به زبان لاتین و برخی عبارات انگلیسی هستند. مارکس بلندترین یادداشت خود درباره روم، ۲۴ صفحه دست‌نویس را درباره کتاب "روم باستان" (mische R O)

نوشت که تاریخی سه جلدی اثر لودویگ لائزه است که درباره رسوم اجتماعی دوره کهن پیش از جمهوری نوشته شده است. لائزه یکی از مهم‌ترین مورخان روم باستان بود. مارکس در این یادداشت‌ها که در ۱۸۷۹ نوشته شده بر تحولات خانواده پدرسالار، ازدواج و قوانین قبیله‌ای، نقش اجتماعی زنان و تحولات قوانین مالکیت متمرکز می‌شود. برخی از این یادداشت‌ها به قدرتی می‌پردازند که شوهر رومی بر همسر خود داشته است. بخش‌های دیگر یادداشت به قدرتی می‌پردازند که خانواده پدرسالار در عرصه‌های دیگر داشته است: بر فرزندان و نوه‌های خانواده، بر کارگران-شان، بر نوکران‌شان، بردگان‌شان و بر چارپایان و زمین‌شان. باز هم بخش‌های دیگر یادداشت‌های مارکس در مورد لائزه به روابط عشیره‌ای و قبیله‌ای مربوط می‌شد. مارکس اشاره می‌کند که با توسعه تمدن رومی ازدواج هر چه بیش‌تر تحت کنترل قوانین سکولار دستگاه قضایی دولتی قرار گرفت و از نفوذ قوانین قبیله‌ای آزاد شد. این به تضعیف قدرت خانواده پدرسالار و به همراه آن افزایش قدرت همسران، دست کم در میان اشراف، انجامید. در این جا باز هم یادداشت‌های مارکس چشم‌اندازی متفاوت از موضع‌گیری یک طرفه انگلس به دست می‌دهند، که به نحوی قیاسی در "منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت" (Engels1884) درباره دوره‌ای در پیش از تاریخ نوشت که از پی مادرسالاری مفروض "شکست تاریخی جهانی جنس مونث" آمد. (MECW26,165) در کل به نظر می‌رسد که یادداشت‌های ۱۸۸۲-۱۸۷۹ مارکس انعطاف بیش‌تر و دیدگاهی دیالکتیکی را در مورد جنسیت به دست می‌دهند. دونایفسکایا که تفاوت فاحشی بین مارکس و انگلس می‌بیند نوشته است که انگلس در مورد جنسیت بیشتر به "دیدگاهی تک محوری متمایل بود تا چند محوری". دونایفسکایا با نظر به "منشاء خانواده" اضافه می‌کند: "این خیلی جالب است که انگلس در ۱۸۸۴ تأکید دارد که زنان همواره پس از برآمدن پدرسالاری تحت ستم بوده‌اند." دونایفسکایا نتیجه

می‌گیرد که در این زمینه انگلس نه "دیدگاهی دیالکتیکی دارد و نه دیدگاهی جامع".

(Dunayevskaya, [1982] 1991,106)

در مجموع این متن و دیگر نوشته‌های مارکس که قرار است در MEGA2, Vol. IV/27 منتشر شوند نشان خواهند داد که مارکس در سال‌های آخر عمرش، ۱۸۸۲-۱۸۷۹، به شیوه‌ای جدید درباره جوامع غیرغربی و پیشاسرمایه‌داری نظیر هند، اندونزی، الجزایر، آمریکای لاتین و روم باستان می‌اندیشید. این یادداشت‌ها هم‌چنان نشان می‌دهند که در این دوران مارکس تا چه حد با مسئله جنسیت درگیر بوده است. در کل نوشته‌های مارکس در آخرین دهه حیاتش چرخش او را از الگوی مدرن تحول اجتماعی ارائه شده در مانیفست کمونیست و سایر آثار پیشین‌اش است که در آن‌ها سرمایه‌داری غربی را مرحله‌ای می‌دانست که تقدیر تمام بشریت این است که باید به ناچار از آن بگذرد.

## کتاب‌شناسی

- Avineri, Shlomo. 1968. *Karl Marx on Colonialism and Modernization*. New York: Doubleday .
- Benner, Erica. 1995. *Really Existing Nationalisms: A Post-Communist View from Marx and Engels*. New York: Oxford University Press.
- Dunayevskaya, Raya .1958 .*Marxism and Freedom: From 1776 until Today*. New York: Bookman 1991 .]۱۹۸۲ [Rosa Luxemburg, *Womens Liberation, and Marxs Philosophy of* Krader ,Lawrence, ed. 1972. *The Ethnological Notebooks of Karl Marx*. Assen: Van Gorcum.
- Liotard, Jean-François. 1984. *The Postmodern Condition*. Minneapolis :University of Minnesota Press.
- Marx, Karl. 1963. *Oeuvres. Economie. I*. Edited by Maximilien Rubel. Paris: Gallimard [.]۱۹۷۶ *Capital, Vol. I*. Translated by Ben Fowkes. London: Pelican.
- McLellan, David, ed. 2000. *Karl Marx :Selected Writings. Second Edition*. New York: Oxford.
- MECW: Marx, Karl and Frederick Engels. 1975-۰۱. *Collected Works. Vols. 1-۴۸*. New York: International Publishers.
- Resis, Albert. 1970. ...*Das Kapital Comes to Russia.* Slavic Review 37-219 : (2) 29
- Rubel, Maximilien, ed. 1963. *Karl Marx. Oeuvres. Economie I*. Paris: ?ditions Gallimard .
- Said, Edward. 1978. *Orientalism*. New York :Pantheon.
- Shanin, Teodor et al. 1983. *Marx and the Russian Road*. New York :Monthly Review
- Tucker, Robert, ed. 1978. *The Marx-Engels Reader. Second Edition*. New York: Norton.
- Chattopadhyay, Paresh J. 1999 *Review Essay: Womens Labor under Capitalism and Marx* .Bulletin of Concerned Asian Scholars 31 (4): 67-75.
- Dunayevskaya, Raya. 1958. *Marxism and Freedom: From 1776 until Today*. New York: Bookman.
- .1985 .-----*Womens Liberation and the Dialectics of Revolution: Reaching for the Future*. New Jersey: Humanities Press
- .1991 [1982] .-----*Rosa Luxemburg, Womens Liberation, and Marxs Philosophy of Revolution*. Urbana: University of Illinois Press
- Harstick, Hans-Peter, ed. 1977. *Karl Marx über Formen vorkapitalistischer Produktion*. Frankfurt: Campus Verlag.
- Ito, Narihiko .1996 .*Überlegungen zu einem Gedanken beim späten Marx* .In Frigga Haug and Michael Kratke, eds., *Materialien zum Historisch-Kritischem Wörterbuch des Marxismus*. Berlin: Argument Verlag: 38-44 .
- Krader, Lawrence, ed. 1972. *The Ethnological Notebooks of Karl Marx*. Assen: Van Gorcum.
- .1975 .-----*The Asiatic Mode of Production*. Assen: Van Gorcum
- Levine, Norman. 1973 .*Anthropology in the Thought of Marx and Engels* .*Studies in Comparative Communism* 6 (126-7 :2)&Resis, Albert. 1970 .*Das Kapital Comes to Russia* . Slavic Review 29 .]۱۹۹۱ Rich, Adrienne. 199. *Introduction to Dunayevskaya* [1982 [

Rosemont, Franklin. 1989 .Karl Marx and the Iroquois .In idem, Arsenal: Surrealist Subversion. Chicago: Black Swan Press 213-201 :

Tichelman, Fritjof. 1983 .Marx and Indonesia. Preliminary Notes .In Marx on Indonesia and India. Trier: Karl-Marx-Haus: 9-28

... .Vileisis, Danga .199 ,Engels Rolle im unglicklichen Verhaltnis zwischen Marxismus und Feminismus .Beitrage zur Marx-Engels Forschung. Neue Folge 179-1996:149

فروپاشی انترناسیونال، دیالکتیک را به طور کامل درک نکرد... این جا ما اهمیت دشمنی عمیق استالینیست‌ها را با یادداشت‌ها درمی‌یابیم که برای مدت زمان طولانی به خاطر ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم کنار گذاشته بود". هانری لوفور (1959 ص 85)

"تاکیدی که لنین بر "دیالکتیک به معنای واقعی، به عنوان یک دانش فلسفی" می‌گذارد، او را از تمامی مارکسیست‌های بعد از مارکس جدا می‌کند، نه صرفاً تا انقلاب روسیه، بلکه حتی بعد از کسب قدرت... بارزترین چیزی که او از مطالعه هگل طی سال‌های 15-1914 به دست آورد این بود که دیالکتیک باید "در خود و برای خود" مورد مطالعه قرار گیرد... مراجعه مستقیم لنین به دیالکتیک هگل-یادداشت‌های او از منطق هگل - عمق باتلاق اقتصادگرایانه‌ای را نشان می‌دهد که نه تنها سوسیال دموکراسی آلمان، بلکه کل انترناسیونال دوم در آن فرو رفته بود. این امر شامل انقلابیون نیز می‌شود". رایا دونفسکایا (1991[1982] ص 116)

هنگامی که من نگارش این سطرها را آغاز کردم 80 سال است که از جنگ اول جهانی در اوت 1914 می‌گذرد. این حادثه باور لیبرالیسم به تجدد را که به پیشرفت تک خطی به سوی رفاه همگانی اعتقاد داشت، بی اعتبار کرده است. مارکسیسم رسمی خود از لحاظ فلسفی تحت تاثیر نوکانتیسم و پوزیتیویسم تکامل‌گرا قرار داشت و نمی‌توانست ظهور مجدد قهر و تخریب در قلب پیشرفته‌ترین و دموکراتیک‌ترین جوامع سرمایه‌داری را درک کند. در این حادثه که به اولین بحران عمده مارکسیسم بدل شد، یعنی تجزیه در انترناسیونال دوم، کلمات زیبا درباره انترناسیونالیسم در برابر عظمت‌طلبی ملی رنگ باختند. همان طور که مشهور است اقلیت کوچکی از جمله روزا

### مراجعه‌ی لنین به هگل بعد از 80 سال

کوین اندرسون

ح. آزاد

لنین مارکسیسم راستین را با مراجعه به هسته‌ی دیالکتیک هگلی ("تضاد ریشه‌ی تمام حرکت‌ها و زندگی است") و منطق خودهمانی او تجدید حیات بخشید... از این رو این دقیقاً مارکسیسم راست‌کیش بود که به وسیله‌ی لنین احیاء شد، احیایی که شناخت هگل پیش‌فرض آن به شمار می‌رود. مارکسیسم عامیانه، بی سنت و الگووار، مارکس را از مارکس [و از متفکران دیگر] جدا می‌کند - گویی اندیشه او مثل گلوله‌ای از تیانچه شلیک شده است". ارنست بلوخ (1962[1942] ص 3-382)

"او تا سال 1915 - 1914 هگل را به طور جدی مطالعه نکرده بود. به علاوه اگر موضوع به طور عینی در نظر گرفته شود، در آهنگ و محتوای کلام تفاوت بزرگی بین یادداشت‌هایی درباره دیالکتیک و ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم وجود دارد. اندیشه‌ی لنین غنی و زنده یا در یک کلام دیالکتیکی می‌شود. لنین تا سال 1914، بعد از

لوکزامبورگ، کارل لیبکنشت، لئون تروتسکی و لنین مصممانه با جنگ مخالفت کردند، و خواهان تداوم یک انترناسیونال اما پرولتری شدند.

یکی از اعضای این اقلیت یعنی لنین، گامی بیش‌تری به جلو برداشت. او از فرصت تبعید خود در سوئیس استفاده کرد و با بازگشت به آن چه که مارکس در کتاب سرمایه، از آن به "تضاد هگلی که منشاء تمام دیالکتیک است" یاد کرد، در باره پیش-فرض‌های اساسی تفکر خود به تامل پرداخت.

لنین در سپتامبر 1914 به مطالعه‌ای اساسی از شاهکار هگل یعنی علم منطقی پرداخت. هیچ یک از معاصران لنین که جزء رهبران اصلی جنبش مارکسیستی بودند- نه کارل کائوتسکی، نه رودلف هیلفردینگ، نه روزا لوکزامبورگ و نه تروتسکی- اثر هگل را با این دقت مورد مطالعه قرار ندادند. حتی استاد قبلی او گنورگی پلخانف، به آن دسته از بحث‌های هگل می‌پرداخت که بیش‌تر خصلت تاریخی و اجتماعی داشتند نه به نوشته‌های اصلی او درباره دیالکتیک.

خلاصه‌ی "علم منطقی هگل" توسط لنین (1914-15|1961) در چاپ انگلیسی مجموعه آثار شامل 150 صفحه می‌شود. یادداشت‌های مربوط به سال 1915 در مورد سایر آثار هگل و نوشته‌های او در باره هگل نیز بالغ بر 100 صفحه می‌شود. یادداشت‌های لنین عمدتاً شامل قطعات بلندی از هگل به زبان آلمانی است همراه با تفسیرها، حاشیه نویسی‌ها و درک خود لنین از دیالکتیک. به علاوه لنین در این دوره یک مقاله‌ی 5 صفحه‌ای تحت عنوان "در مورد مساله‌ی دیالکتیک" نیز به نگارش در آورد. خلاصه علم منطقی، اولین بار در سال 1929، 5 سال بعد از مرگ لنین تحت عنوان منتخبات لنین [جلد 9] انتشار یافت. در 1930 یادداشت‌های تکمیلی در مورد هگل همراه با انبوهی از یادداشت‌های مربوط به سایر مسایل فلسفی- که 200 صفحه آن به قبل از 1914-1915 بر می‌گردد- به چاپ رسیدند. در 1933 این دو جلد همراه با هم در یک

مجلد تحت عنوان یادداشت‌های فلسفی منتشر شد. در این آثار و چاپ بعدی آن‌ها در دوران استالینی با افزودن یادداشت‌های قبل از 1914 همراه با یادداشت‌های مربوط به هگل در 1914-1915، با این هدف صورت گرفت که مختصات ویژه‌ی توجه لنین به هگل از 1914 به بعد کم اهمیت جلوه داده شود. در ادامه‌ی این سنت، مقدمه‌ی 6 صفحه‌ای موسسه‌ی مارکسیسم-لنینیسم در مسکو بر نشر انگلیسی یادداشت‌های فلسفی نصف صفحه را به مطالعه‌ی لنین درباره هگل اختصاص می‌دهد.

یادداشت‌هایی درباره هگل اثر لنین در سال 1932 به آلمانی، در سال 1938 به فرانسوی، و در سال 1958 به انگلیسی و ایتالیایی انتشار یافت. نظریه‌پردازان برجسته‌ی مارکسیسم نظیر هانری لوفور (1938|1967)، ال. جیمز (1948|1980)، جورج لوکاچ (1948|1975)، ارنست بلوخ (1949|1962)، سی. ال. آر جیمز (1948|1980)، رایا دونایفسکایا (1958|1988)، لوچیو کولتی (1982|1991)، ایروینگ فیچر (1971) و لویی آلتوسر (1971) همگی به طور مبسوط از نقطه‌نظرهای متفاوت به این یادداشت‌ها پرداخته‌اند. اما یادداشت‌های لنین در مورد هگل در سال‌های 1914-1915 و تاثیر آن بر اندیشه‌ی خود او و نظریه مارکسیستی بعد از او به شکل عجیبی مساله‌ای مبهم باقی مانده است.

بخشی از این ابهام همان طور که هانری لوفور در قطعه‌ی آغازین به آن اشاره کرد به این سبب است که ایدئولوژی رسمی استالینی جایی برای این دیدگاه باقی نمی‌گذارد و ماتریالیسم خام آثار اولیه‌ی فلسفی نظیر ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم (1908) را ترجیح می‌دهد. به عنوان نمونه در منتخب آثار 800 صفحه‌ای لنین (دریک جلد 1971) از انتشارات انترناسیونال مسکو هیچ نشانه‌ای از یادداشت‌های مربوط به هگل در سال-های 1914-1915 یافت نمی‌شود. این موضوع در مورد محققان لیبرال نیز صادق است. در مجموعه‌ای مشابه با ویراستاری روبرت تاکر (1975)، منتخب آثار لنین که شامل 750 صفحه می‌شود نیز فقط 4 صفحه به این یادداشت‌ها اختصاص داده شده است. این

موضوع در مورد کتاب‌های مرجع استاندارد نیز صادق است. نه توم باتامور در فرهنگ اندیشه مارکسیستی (1983) که بسیاری از مواد آن توسط محققان برجسته‌ی مارکسیسم نوشته شده است، و نه در فرهنگ دیوید میلر با گرایش لیبرال‌تر، دایره-المعارف اندیشه‌ی سیاسی بلک ول (1991) اشاره‌ای به مطالعات لنین درباره هگل وجود ندارد. حتی در 4 جلد تحقیق زندگی و اندیشه لنین که در دهه‌ی 1960 انتشار یافت که دوتای آن‌ها عبارتند از (هاردینگ 1978-1981 و کلیف (1975-1979) به یادداشت‌های لنین درباره هگل نمی‌پردازد. در حالی که دو مجلد دیگر (لیمن 1975، سرویس 1985) اشاره‌های جالب اما بسیار کوتاه به این اثر دارند. بدین ترتیب، خوانش دوباره لنین به معنای قرائتی برخلاف تفسیرهای استاندارد از آثار او به شمار می‌رود.

قرائت لنین از هگل در 15-1914، امروزه حداقل به چهار دلیل برای ما اهمیت دارد. نخست، قرائتی است اصیل، جدی و جالب از هگل توسط یک نظریه‌پرداز عمده‌ی مارکسیسم. دوم، در مورد بنیاد روش‌شناسانه‌ی آثار بعد از 1914 لنین در مورد امپریالیسم، دولت، رهایی ملی، و انقلاب بینش بهتری ارائه می‌دهد. سوم، بخشی از راهی است که به مارکسیست‌های "غربی" برجسته نظیر گئورگ لوکاچ یاری رساند که در تکامل جریان‌ی بکوشد که بعد از 1920 به بعد به عنوان مارکسیسم هگلی معروف شد. چهارم، اثر لنین در مورد هگل علی‌رغم برخی کاستی‌های جدی نمونه‌ای ارائه می‌دهد که امروزه مارکسیسم، هم‌چون مجموعه‌ای زنده از ایده‌ها نه یک جزم‌گرایی پوسیده، چگونه می‌تواند در هر نقطه‌ی بحرانی پیش‌فرض‌های خود را بازآزمایی کند. در این مقاله (برای بحث وسیع‌تر به اندرسون 1995) مراجعه کنید) من عمدتاً به اولین نکته می‌پردازم و اشاره‌ی گذرا به نکته‌ی اخیر خواهم کرد.

مطالعه‌ی لنین درباره هگل چه دستاوردی داشت

برای فهم لنین درباره یادداشت‌های درباره هگل مهم است که آن‌ها را در برابر اثر خام‌تر او یعنی ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم قرار دهیم. موریس مرلوپونتی (1973 [1955]، ص 60-59) مارکسیست اگزیستانسیالیست، اثر 1908 را اثری پیشاکانتی نامید و مشخصاً این پرسش را مطرح کرد که چگونه از چنین دیدگاهی "می‌توان یک دیالکتیک مارکسیستی" ارائه داد؟ در حالی که تعدادی از مفسران (آلتوسر 1971 و روبن 1977) تلاش کرده‌اند برای نجات این اثر آن را به شکلی قابل قبول برای مارکسیسم معاصر در آورند، استدلال‌های آن‌ها عمدتاً مجاب‌کننده نیست. به خصوص هنگامی که تلاش می‌کنند حتی وام‌داری خود مارکس را به هگل کم اهمیت جلوه دهند. در اثر 1908 لنین، بخش عمده‌ی نقد را درک پوزیتیویستی ارنست ماخ تشکیل می‌دهد. او در بیش از 300 صفحه در مورد وجود مادی جهان عینی مستقل از آگاهی انسان استدلال می‌کند؛ او صرفاً از این که مخالفان مختلف خود را به ایده‌آلیسم یا سولیبیسیسم متهم کند راضی نبود و احساس می‌کرد که لازم است خصلت ارتجاعی آن‌ها را با نسبت دادن یک پیوند ضروری با عرفان و دیدگاه مذهب ارتجاعی و محافظه‌کارانه فیلسوف انگلیسی جورج برکلی با استفاده از نقل‌قول‌های پی در پی نشان دهد. به مارکس به ندرت اشاره می‌شود، اما نقل‌قول‌های فراوانی در مورد ماتریالیسم فویرباخ، پلخانف و انگلس وجود دارد. لنین بارها مخالفان خود و ایده‌آلیسم را به طور عام به عرفان و مذهب وصل می‌کند: "ایده‌آلیسم فلسفی چیزی به جز یک قصه تحریف و تزئین شده ارواح نیست". حداکثر رشدنیافتگی ماتریالیسم لنین در این پیش‌فرض او دیده می‌شود که نظریه چیزی جز بازتاب مستقیم واقعیت عینی نیست: "بازشناسی نظریه به عنوان رونویسی، کپی، یک بدل تقریبی از واقعیت عینی همان ماتریالیسم است" (لنین 1962 [1908] ص 265). او در ادامه می‌نویسد: "ماتریالیسم حس، ادراک، ایده و ذهن انسان

را عموماً تصویری از دنیای عینی می‌داند" (همان‌جا ص 267). این همان چیزی است که غالباً نظریه فتوکپی یا انعکاس معرفت‌لنین‌نامیده می‌شود. لنین ادامه می‌دهد هر نظری جز این به ورطه‌ی عرفان و اصالت روح در می‌غلطد.

لنین 8 سال بعد در 1914-1915 در چکیده علم منطق هگل از چنین خام‌فکری‌هایی به سوی مفهومی از مارکسیسم حرکت می‌کند که بر وحدت ایده‌آلیسم و ماتریالیسم استوار است. مفهومی که پیش‌تر در دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی 1844 مارکس نیز وجود داشت، متنی که در زمان حیات لنین هنوز منتشر نشده بود. یک نمونه از این پیشرفت در یادداشت‌های او در مورد فصل اول علم منطق هگل تحت عنوان "هستی برای خود" دیده می‌شود، جایی که لنین به این نتیجه می‌رسد که "ایده‌ال" و "واقعی" در تقابل مطلق قرار ندارند، همان‌طور که در بی‌واسطه‌گی و یا با واسطه‌گی نیز قرار ندارند. این نکته‌ی کوچکی نیست، و پیشرفت بزرگی را نسبت به مفاهیمی نشان می‌دهد که توسط انگلس و پلخانف و به دنبال آن‌ها از جمله لنین قبل از 1914 تکوین یافته است. دیدگاهی که فلسفه را به طور قالبی به دو اردوی ایده‌آلیسم و ماتریالیسم تقسیم می‌کرد. اجازه دهید این نکته را از نزدیک‌تر بررسی کنیم آن‌طور که در یادداشت‌های لنین در باره هگل طرح شده است. در ابتدا او قطعه‌ی زیرین از متن هگل را از اواسط فصل "هستی برای خود" نقل می‌کند: "در درجه اول پندارگونگی هستی برای خود به عنوان یک کلیت به واقعیت گذر می‌کند و این دو در تثبیت شده‌ترین شکل مجرد خود وحدت می‌یابند" (هگل 1969 [1812-16]، ص 164 ترجمه اندکی تغییر داده شده است). سپس لنین چنین اظهار می‌دارد- که ظاهراً پاسخی است به جمله‌ای که در بالا نقل شد:

"ایده‌ی گذار از جنبه‌ی ایده‌آلی به جنبه‌ی واقعی عمیق است! از نظر تاریخی فوق‌العاده مهم. بدیهی است که هم چنین از نظر زندگی شخصی انسان نیز حقیقت‌زبانی در

این نکته نهفته است. بر علیه ماتریالیسم عامیانه. قابل توجه. همین‌طور اختلاف ایده‌آل از مادی غیر مشروط و نامحدود نیز نیست". (لنین 1961 الف [1914-1915]، ص 114) هر چند که ملاحظه‌ی بالا توسط لنین را به سختی می‌توان یک توضیح کامل از مقوله‌ی "هستی برای خود" هگل دانست اما یک اظهار نظر کلیدی است از آن‌چه که در قرائت خود از هگل به دست آورد. لنین آشکارا خود را با ایده‌آلیسم هگل هم‌هویت می‌کند. این موضوع با دیدگاه او قبل از 1914 تفاوت بسیاری دارد. سپس او مثل انگلس و پلخانف از "ایده‌آلیسم عینی" هگل در برابر کانت‌باوری دفاع می‌کند. در این‌جا مساله فقط هگل به عنوان بزرگ‌ترین فیلسوف ایده‌آلیسم نیست، بلکه بر سر استفاده از ایده‌آلیسم هگل در نقد اشکال محدود و خام ماتریالیسم است. مهم‌ترین نکته در این‌جا کشف لنین در انتقاد از "ماتریالیسم عامیانه" است؛ همانند نقد مارکس از اشکال یک‌جانبه و غیردبالکتیکی ماتریالیسم نظاره‌گر به همان‌سان که در تز اول فوئرباخ دیده می‌شود.

او اندکی بعد در یادداشت‌هایش درباره علم منطق به آموزه‌ی ذات یعنی به بخش دوم کتاب هگل می‌رسد. لنین در این‌جا به تلخیص و تفسیر مقوله‌های اصلی هگل نظیر هویت، تفاوت و تضاد می‌پردازد. هم‌چنین مفهوم خودحرکتی هگل را برای خود روشن می‌سازد. در این‌جا به نظر می‌رسد که لنین با نقد هگل از قوانین ارسطویی هویت و عدم تناقض که طبق آن  $(A=A)$  نمی‌تواند در عین حال با  $(A \neq A)$  یکی باشد توافق دارد. او در یادداشت‌هایش (1961 الف [1914-1915]، ص 134-135) ادامه می‌دهد: "بنابراین هگل یک سویگی و نادرست بودن "قانون هویت" را  $(A=A)$  روشن می‌کند". به نظر هگل هم‌هویتی به هماهنگی نمی‌انجامد، بلکه به تفاوت می‌رسد. هنگامی که او به بخش کلیدی و غالباً مشهور تضاد می‌رسد و می‌نویسد (لنین 1961 الف [1914-1915]، ص 138): "این مساله درست و مهم است، هر پدیده‌ی مشخص، هر شیئی معینی با هر

چیز دیگر در ارتباط چند جانبه و متضاد قرار دارد. هر چیز خود خویش و در عین حال دیگر خویش است". لنین در این جا قانون "تضاد" هگل و مفهوم او از "خودحرکتی" یا به طور عام "دیالکتیک" او را نه تنها به کلیدی در فهم هگل، بلکه به کلیدی در فهم مارکسیسم نیز بدل می‌کند. در ابتدا او پنج پاراگراف کامل از بخش مختصر منطق هگل در باب قانون تضاد را یادداشت می‌کند. این خلاصه از هگل شامل مطلب زیر می‌شود:

"اما این، یکی از پیش‌داوری‌های بنیادی منطق آن گونه که تاکنون درک شده، که بیان فهم متعارف است؛ تضاد یک تعیین خصلتا اساسی و درون‌ذاتی مثل هویت یا این همانی نیست، بلکه در واقع اگر مساله درجه‌بندی دو تعیین باشد، و این دو باید از یک دیگر مستقل باشند، پس تضاد باید به عنوان تعیین عمیق‌تر و شاخص‌تر ذات در نظر گرفته شوند. چون هم هویتی برخلاف تضاد، صرفاً تعیینی است از بلاواسطه‌گی ساده، از هستی مرده، اما تضاد ریشه‌ی تمام حرکت‌ها و زندگی است، هر چیز تا آن جا که حاوی تضاد است در حرکت است، حاوی انگیزه و فعالیت است... به علاوه تضاد نباید به عنوان عاملی غیرعادی ملحوظ شود که صرفاً در این جا و آن جا رخ می‌دهد، بلکه نفی‌ای است متعین شده در حوزه‌ی ذات؛ اصل تمام خودحرکتی‌ها که تنها در نمایشی از خود وجود دارد" (هگل [1812-16]1969، ص 40-43)

در این جا ما از ماتریالیسم خام فاصله گرفته‌ایم، نکته‌ی کلیدی "حرکت" نیست، بلکه خودحرکتی است. و این خودحرکتی از درون موضوع مورد بررسی برمی‌خیزد. از این رو نتیجه‌ی یک "جریان" دایم یا محصول نیروهای خارجی به شمار نمی‌رود، بلکه تضاد درونی موضوع مورد نظر است که قلب تحول و تکامل را تشکیل می‌دهد. به واژگان نظریه اجتماعی، تضاد درونی یک جامعه معین کلید درک تغییرات درون آن جامعه است، تغییراتی که همچون روند خودتکاملی و خودحرکتی انکشاف می‌یابد.

(لنین 1961 الف [1914-1915]، ص 141) از کشف این مطلب نه در نزد مارکس، بلکه مستقیماً در نزد هگل به وجد در می‌آید:

"حرکت و خودحرکتی (توجه کنیم این جنبش دلبخواهی (مستقل) خودبه‌خودی (از لحاظ درونی لازم) "تغییر"، "حرکت و زندگی"، "اصل هر گونه خودحرکتی"، "تکانه-ای به حرکت و فعالیت" مقابل "هستی در خود" - چه کسی باور می‌کند که این هسته‌ی هگل‌گرایی مجرد و غامض (دشوار، بیهوده) باشد؟؟"

از این رو، بنیاد حرکت و خودحرکتی، بر تضاد درونی اشیاء و پدیده‌های اجتماعی استوار است. لنین در نظر خود در مورد این حرکت هم‌زمان به عنوان حرکتی خودبه‌خودی و از لحاظ درونی ضروری، مدل جبرباورانه‌ی ساده‌انگار مارکسیسم انترناسیونال دو را رد می‌کند، و در عین حال مفهوم تاریخی و اجتماعی عاملیت هگلی را می‌پذیرد. به نظر لنین مفهوم خودحرکتی ناشی از تضاد، و نه هم‌سانی و نه "هستی مرده"، هسته‌ی منطق علم هگل را تشکیل می‌دهد. چیزی که او از کشف آن به هیجان می‌آید. در قطعه زیر لنین (1961 الف [1914-1915]، ص 143) برداشت خود از مفهوم تضاد نزد هگل را خلاصه می‌کند:

"یک) درک متعارف، اختلاف و تضاد را در می‌یابد، اما گذار از یکی به دیگری را در نمی‌یابد، در حالی که این موضوع از اهمیت بیش‌تری برخوردار است.

دو) دریافت و تعمق هوشمندانه. ژرفای تضاد را در می‌یابد، آن را بیان می‌کند، امور را در پیوند با یک دیگر قرار می‌دهد به "مفهوم فرصت می‌دهد" که تا خود را از خلال تضاد به نمایش بگذارد، اما مفهوم امور و مناسبات را بیان نمی‌کند.

سه) خرد اندیشه‌ورز (ذهن) تفاوت ناروشن یا مبهم گونه‌گونی‌ها، تنوع محض تخیلات، اختلافات ذاتی به شکل تقابل را شفاف‌تر نشان می‌دهد. صرفاً هنگامی که تضادها به



اوج خود می‌رسند، ماهیت‌های گوناگون در ارتباط با یک دیگر زنده و فعال می‌شوند- آن‌ها به نفی دست می‌یابند که ضربان درونی خودحرکتی و زندگی است."

به خصوص آن چه در این جا جدید است رابطه‌ای است که لنین بین دو چیز برقرار می‌کند که بلاواسطه به صورت دو تضاد کامل به نظر می‌رسد: از یک سو خودحرکتی خودبه‌خودی و از سوی دیگر "خرد اندیشه‌ورز". تضاد صرفاً بین نیروهای بی‌جان وجود ندارد، بلکه هم‌چنین و حتی مهم‌تر در زندگی و تعامل انسان‌های زنده که صاحب خرد و اندیشه‌ورز اند وجود دارد.

اما لنین در مطالعه خود از بخش پایانی علم منطقی هگل، یعنی "آموزه‌ی مفهوم" گامی به پیش برمی‌دارد و به بحث آغازین این فصل یعنی قیاس می‌پردازد. این جا لنین یادداشت‌های خود را به چیزی اختصاص می‌دهد که اصطلاحاً "جمله‌قصار" گفته می‌شود. او این بخش را در تقابل آشکار با فلسفه‌ی رسمی مارکسیسم قرار می‌دهد. به ویژه علیه پلخانیف. او این مبحث را تحت عنوان "راجع به مساله نقد کانت‌گرایی، ماخ-گرایی معاصر" ارائه می‌دهد:

1- پلخانیف کانت‌باوری را (و لادری‌گری را به طور کلی) بیش‌تر از دیدگاه ماتریالیسم عوامانه مورد انتقاد قرار می‌دهد تا از نظرگاهی دیالکتیکی-ماتریالیستی؛ تا بدان جا که صرفاً آرای آنان را در بادی نظر[از سرآغاز] رد می‌کند اما آن‌ها را تصحیح نمی‌کند(آن‌گونه که هگل کانت را تصحیح می‌کند)، تعمیق‌شان نمی‌کند، تعمیم و گسترش‌شان نمی‌دهد، پیوند و گذار و انتقال‌های هر مفهوم را نشان نمی‌دهد.

2- مارکسیست‌ها (در آغاز سده‌ی بیستم) کانتی‌ها و هیومی‌ها را بیش‌تر به شیوه‌ی فویرباخ (و بوخنر) مورد انتقاد داده‌اند تا به شیوه‌ی هگل.

در این جا چند مساله عمده وجود دارد: نخست، کاربرد واژه "ماتریالیسم عوامانه" برای سرکرده فلسفی مارکسیسم روسی پلخانیف است. دوم، موضوع گرویدن به هگل. لنین پیش‌تر هیچ گاه چنین اظهار نظری نکرده بود که مارکسیست‌ها به یک "تحلیل هگلی" نیاز دارند. او تا به حال بیش‌تر به نیاز به مطالعه هگل به عنوان روش دریافت واقعی مارکس اشاره کرده بود. در این جا او به طور ضمنی می‌گوید که برای بررسی برخی مسایل فلسفی مثل نقد کانت‌گرایی به تحلیل به "شیوه‌ی هگلی" احتیاج داریم. از این رو من می‌خواهم بگویم که لنین اولین مارکسیست هگلی قرن بیستم به شمار می‌رود. سوم، این جا نشانه‌های محکمی از انتقاد به آثار اولیه خود او وجود دارد. بسیاری از مارکسیست‌ها علیه کانت‌گرایی نوشته‌اند، اما در مارکسیسم روسی ماخیسم به یک موضوع مهم تبدیل شده بود. لنین و پلخانیف دو شخصیت عمده بودند که نفوذ ماخیسم را در مارکسیسم روسی مورد انتقاد قرار داده بودند. بدین ترتیب اشاره لنین در "نقد کانت‌گرایی و ماخ‌گرایی معاصر" که به نظر او "در آغاز قرن بیستم" باید انجام شود به احتمال زیاد نه تنها آثار پلخانیف، بلکه هم‌چنین اثر خود او یعنی "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" را نیز در بر می‌گیرد.

لنین در یادداشت‌های مربوط به فصل قیاس اثر هگل جمله‌ی قصار دیگری می‌نویسد که شاید بیش از سایر جمله‌های او مورد استفاده قرار گرفته باشد. این جمله عبارت است از: "محال است بتوان به تمامی سرمایه‌ی مارکس، و به ویژه فصل نخست آن را دریافت بی آن که دقیقاً و به تمامی کل منطق هگل را مطالعه کرد و فهمید. نتیجه آن که نیم قرن بعد هیچ یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند!! (لنین 1961 الف [1914-1915]، ص 180). این چشم‌گیرترین اظهار نظر لنین در مورد اهمیت هگل برای مارکسیسم است. اجازه بدهید الزام‌ها آن را مورد بررسی قرار دهیم.

نخست، او به مارکسیست‌ها توصیه می‌کند که کل منطق "هگل" را مورد مطالعه قرار دهند. لنین که با آموزش‌های انگلس و پلخانف و بحث‌های آن‌ها در مورد ماتریالیسم دیالکتیک تربیت شده بود، حالا از دیگران می‌خواست که به مطالعه‌ی کل منطق هگل بپردازند. پیش‌تر انگلس در مشهورترین کتاب فلسفی‌اش "لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان" نوشته بود که مارکسیست‌ها باید "روش" هگل را به طور ماتریالیستی بپذیرند، اما نظام او را کنار بگذارند. لنین در این جا به تفاوت‌های بین نظام و روش اشاره نمی‌کند و توصیه‌اش درباره کل منطق هگل را باید به سادگی به عنوان گامی فراتر از تقسیم ساده‌انگارانه انگلس قرائت کرد. دوم، لنین در نوشته‌های قبلی خود پیش‌نهاد می‌کرد که مارکسیست‌ها برای نقد جریان‌هایی نظیر کانت‌باوری و ماخسیسم، که آن‌ها را رقبای مارکسیسم می‌دانست، به هگل مراجعه کنند. اما اکنون می‌گوید که آن‌ها برای درک مهم‌ترین اثر نظری در مارکسیسم یعنی کاپیتال، باید مستقیماً هگل را مورد مطالعه قرار دهند. این مساله، و "به خصوص فصل اول" آن برای کل آن اثر صادق است. این تاکید بر فصل اول برای مارکسیسم در سال 1914 بسیار مبتکرانه بود. گرچه او هیچ‌گاه به بخش اول بت‌وارگی کالاها در فصل اول سرمایه اشاره نکرد، کاری که لوکاچ برای اولین بار در "تاریخ و آگاهی طبقاتی" (1923|1971) مورد تاکید قرار داد. ما می‌توانیم مشاهده کنیم که بیش‌تر دیالکتیک، نه اقتصاد، به عنوان مرکز سرمایه و شاید حتی کل مارکسیسم خودنمایی می‌کند [1]. نکته سوم برای لنین گسست دوباره او از گذشته‌ی فلسفی خویش به خصوص ماتریالیسم و امپریو کریتیسیسم است. در این جا ما می‌گوییم که لنین همان گونه که در دو فراز یاد شده از او ملاحظه گردید، به نظر می‌رسد که خود را در شمار و جایگاه مارکسیست‌هایی قرار می‌دهد که "به علت عدم مطالعه و فهم کامل منطق هگل ... در نیم قرن گذشته مارکس را نفهمیدند". من این را اتهامی بزرگ می‌دانم، نه

فقط علیه نظریه‌پردازان بزرگ، بلکه علیه خود لنین نیز. من یک بار دیگر می‌گویم که این موضع تا حدی بر این مبنا استوار است که هر دوی این نقل‌قول‌ها و قطعه‌ای که به صراحت پلخانف را مورد انتقاد قرار می‌دهد بعد از این عبارت "نقد کانت‌باوری و ماخسیسم معاصر قرار دارد" چه کسی غیر از لنین و پلخانف با این موضوع دست و پنجه نرم می‌کردند؟

لنین کمی جلوتر در یادداشت‌هایش در باره علم، به فصل نهایی تحت عنوان "موضوع شناخت" می‌رسد. او در ادامه‌ی روش خود، که در بخش‌های قبلی یادداشت‌هایش به کار گرفته بود، عبارت بلندی را در سمت چپ صفحه نقل می‌کند و ترجمه‌ی خود را از آن در سمت راست قرار می‌دهد. اظهار نظر خود او، در این مورد یکی از عمیق‌ترین فرازهای این یادداشت است: "شناخت انسان نه تنها جهان عینی را بازتاب می‌دهد، بلکه آن را نیز می‌آفریند" (مجموعه آثار جلد 38، ص 212). اگر شناخت صرفاً جهان را منعکس نمی‌کند، بلکه حتی فراتر از این، آن را می‌آفریند؛ بنابراین او از نظریه خام بازتاب در ماتریالیسم و امپریو کریتیسیسم فاصله زیادی گرفته است. در این جا، مراد از شناخت مطمئناً تنها شناخت فلسفی یا علمی نیست، آن طور که این ایده نزد هگل بیان می‌شود، بلکه هم‌چنین شناخت در نظریه‌ی انقلابی را نیز در برمی‌گیرد. کانون توجه لنین در مطالعه‌اش از هگل همین نکته است. مطمئناً شناخت، بازتاب و توصیف جهان است و مراد لنین نیز از این سخن، در واقع جهان تاریخی و مادی است. وانگهی، همان طور که لنین می‌گوید "شناخت" جهان را "می‌آفریند". از بسیاری جهات این نقل‌قول نقطه اوج تمامی یادداشت‌های هگل از نظر بازاندیشی و تنظیم مجدد مقولات فلسفی قبل از 1914 به شمار می‌رود [2]. از این جا به بعد او اندکی به ماتریالیسم مارکسیستی سنتی بر می‌گردد؛ در صفحه‌های پایینی خلاصه‌اش از علم منطق هگل او

هر چه بیش‌تر به موضوع عمل و ماتریالیسم می‌پردازد گرچه دیگر به ذهنیت اشاره نمی‌کند.

علاوه بر "خلاصه علم منطق هگل"، اصلی‌ترین بخش یادداشت‌های لنین در باره هگل، جزوه‌ی 60 صفحه‌ای او در سال 1915 در پیوند با 3 جلد تاریخ فلسفه هگل است. یادداشت‌های لنین فقط نیمه‌ی اول این اثر عظیم را در برمی‌گیرد، و بیش‌تر شامل اظهارنظر عمومی او در باره دیالکتیک است، تا تفسیر او در باب نظر هگل پیرامون فلسفه یونان. در برخی از بخش‌های اصلی این یادداشت‌ها به نظر می‌رسد که لنین (1961ب [1915] ص 276) طرف‌دار نوعی وحدت بین ایده‌آلیسم و ماتریالیسم است و مشخصاً از شایستگی‌های "ایده‌آلیسم هوشمند" دفاع می‌کند: "ایده‌آلیسم هوشمند به ماتریالیسم هوشمند نزدیک‌تر است تا به ایده‌آلیسم ساده‌لوحانه. ایده‌آلیسم دیالکتیکی و هوشمند، به جای متافیزیکی، تکامل‌نیافته، مرده، عوامانه، ایستا، به جای ساده-لوحانه". در حالی که دومین جمله‌ی بالا بسیار مبهم است - و احتمالاً نشان‌دهنده‌ی دشواری‌های تحلیل از یک متن است که به قصد انتشار نبوده است - جمله‌ی نخست اظهارنظری قوی و در خور توجه در باب وحدت برخی از اشکال ایده‌آلیسم با ماتریالیسم است. با در نظر گرفتن شباهت جریانی که او در این جا ماتریالیسم ساده-لوحانه می‌نامد، و مقولاتی که او پیش‌تر تنظیم کرده بود، "ماتریالیسم عوامانه" در بالا می‌تواند به عنوان نقده‌ی بسیار تُند علیه مارکسیسم انترناسیونال دو قلم‌داد شود. و مهم‌تر از این، تشابه عبارت یاد شده با دیدگاه مارکس در یادداشت‌های اقتصادی-فلسفی [1844] است؛ متنی که برای لنین ناشناخته بود. در این متن، مارکس (1968 [1844] ص 577)، همان طور که می‌دانیم، به وحدت ایده‌آلیسم و ماتریالیسم اشاره می‌کند و موضع خود را "طبیعت‌گرایی یا انسان‌گرایی تمام و کمال قلمداد می‌"

کند که از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم متمایز است و در عین حال حقیقت وحدت دهنده-ی آن دو را تشکیل می‌دهد".

لنین در اظهار نظر دیگری در صفحه بعدی یادداشت‌هایش به صراحت بیان می‌کند که دیالکتیک هگلی (دیالکتیک هوشمندانه) خط متمایزکننده از ماتریالیسم فلسفی از نوع پلخانیف (ماتریالیسم ابلهانه) است. مساله، اکنون پذیرش فلسفه پلخانیف نیست، بدان سان که در 1908 بود؛ همان گونه که نتایج سیاسی او نیز مورد قبول نبود. در این جا لنین در واکاوی دیالکتیک هگلی، با عبارتی روشن خطای پلخانیف را نشانه می‌رود: "پلخانیف احتمالاً حدود هزار صفحه در باره فلسفه (دیالکتیک) نوشته است (پلتوف+ علیه باگدانف+ علیه کانت‌باوری+ مسایل بنیادی و غیره و غیره)؛ در میان این صفحات، در باره منطق کبیر، در ارتباط با آن، در باره تفکراتش (دیالکتیک به معنی دقیق کلمه، به عنوان علم) هیچ!!".

این اظهار نظر نمودار گسست بنیادی لنین از مفاهیم فلسفی پیشین‌اش است. یعنی مفاهیم جریان‌های عمده‌ی بلشویسم و منشویسم، که ماتریالیسم فلسفی پلخانیف بوده است. عبارت بالا نقد تندی است بر مارکسیسم رسمی و بازگشتی به مارکس 1844 در دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی. اما مهم است که به یاد داشته باشیم که لنین هیچ‌گاه این حمله‌ها را به پلخانیف و ماتریالیسم عوامانه علنی نکرد، حتی در نوشته‌هایش درباره هگل و دیالکتیک در 1917.

مهم‌ترین جایی که لنین یادداشت‌های 1914-1915 خود را در باره هگل علنی کرد، در مقاله‌ای بود که در 1922 تحت عنوان "اهمیت ماتریالیسم رزمنده"، برای انتشار در مجله "زیر پرچم مارکسیسم" نوشت: یک نشریه نظری مهم و جدید. این مجله خیلی زود به آلمانی نیز در سال 1925 منتشر شد. کارل کورش پیش‌تر از این مقاله مطلع شده بود و قطعه‌ای از آن را در آغاز رساله خود با عنوان مارکسیسم و فلسفه (1923)

نقل کرد. لنین در مقاله‌ی 1922 (1965ب [1922]، ص 233) برای خوانندگان خود فلسفه-ی هگل را با زبان ساده شرح می‌دهد. با این توضیح که ماتریالیسم علوم طبیعی مطمئناً در مبارزه علیه "غامض‌اندیشی کشیش‌ها باید مورد استقبال قرار گیرد"؛ از سوی دیگر باید توجه داشت که هیچ دانش طبیعی و هیچ ماتریالیسمی در مقابل حمله‌ی نظرات بورژوازی و احیای جهان‌بینی بورژوازی تاب مقاومت ندارد، مگر بر یک بنیاد محکم فلسفی قرار گیرد". لنین ادامه می‌دهد بنابراین باید یک "ماتریالیست پیگیر"، "مدرن" و "مارکسیستی"، و "دیالکتیکی" بود. سپس نوبت به پشتیبانی صریح او از مطالبه مستقیم دیالکتیکی هگلی می‌رسد که سراسر با مفهوم سوژه‌ی انقلابی جدید غیر از طبقه کارگر بعد از 1914 در مبارزه‌ی رهایی ملی و علیه استعماری در آسیا دست می‌یابد:

برای دست‌یابی به این هدف، ویراستاران "به زیر پرچم مارکسیسم" باید مطالعه نظام-مند دیالکتیک هگل از منظر ماتریالیستی را سازمان‌دهی کنند؛ دیالکتیکی که مارکس به طور عملی در کتاب سرمایه و در آثار تاریخی و سیاسی خود با موفقیت به کار برد... بیداری هر روزه طبقات جدید در شرق (ژاپن، هند و چین)- یعنی صدها میلیون از انسان‌هایی که بزرگ‌ترین بخش جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند و انفعال و رخوت تاریخی‌شان را تاکنون رکود و پوسیدگی بسیاری از کشورهای پیشرفته اروپایی مشروط کرده است- حیات مردم جدید و طبقات جدید مارکسیسم را از نو دوباره تأیید می‌کند. (1965 [1922] ص 214)

لنین 1922 (1965ب [1922]، ص 4-233) با توجه به این که شاید خواندگانش نه فقط به دلیل ایدئولوژیک، بلکه هم‌چنین به سبب دشواری فهم هگل ممکن است دچار تردید شوند، اضافه می‌کند:

"البته، این مطالعه، این تفسیر، این تبلیغ دیالکتیک هگل فوق‌العاده دشوار است... مقاله‌نویسان زیر پرچم مارکسیسم می‌بایست به مطالعه‌ی به‌سامان و نظام‌مند دیالکتیک ماتریالیستی دیالکتیک هگلی را پایه‌ی کار خود قرار دهند. ما می‌توانیم و باید این دیالکتیک را از همه‌ی جنبه‌ها شرح و بسط دهیم، تکه‌هایی از آثار اصلی هگل را در مجله چاپ کنیم، از دیدگاه ماتریالیستی تفسیرشان کنیم و با طرح نمونه‌ها روشی که مارکس دیالکتیک را در حیطه‌ی روابط اقتصادی و سیاسی به کار می‌بست، و تاریخ اخیر، به ویژه جنگ مدرن امپریالیستی و انقلاب، نمونه‌های آن را با وفوری نامعمول در اختیار می‌گذارد بر آن شرح بنویسم. به نظر من ویراستاران و مقاله‌نویسان زیر پرچم مارکسیسم باید نوعی "انجمن دوستان ماتریالیست دیالکتیک هگلی" باشند".

برجسته‌ترین ویژگی این فراخوان آشکار دعوت به مطالعه عمیق نه فقط دیالکتیک به طور عام، بلکه دیالکتیک هگل به طور خاص است و فراخوانب برای انتشار آثار هگل در پیشروترین مجله‌ی مارکسیستی در روسیه شوروی.

این کامل‌ترین اشاره علنی به مطالبی است که لنین در یادداشت‌های خود بسط داده بود؛ اما زیر عنوان "ماتریالیسم رزمنده" و نه آن گونه که در یادداشت‌های هگل به آن اشاره کرده بود. یعنی وحدت ایده‌آلیسم و ماتریالیسم مفهومی که با مارکس جوان پیوند مجدد برقرار می‌کرد.

#### محدودیت‌های قرائت لنین از هگل

نوعی از محدودیت در مطالعات لنین از هگل جنبه‌ی بیرونی دارد و به عدم انتشار، یا ارجاع به عمیق‌ترین و جسورانه‌ترین مفاهیم باز می‌گردد که او در آن جا ارائه داده است. در اظهارت علنی و مکرر او در باره دیالکتیک بعد از 1914 ترکیب عجیبی وجود

دارد: از یک سو، اشاره ضمنی به دیدگاهی جدید و برتر در یادداشت‌های هگل؛ و از سوی دیگر، تمجید از چیزی که از آن به عنوان "ماتریالیسم عوامانه" همچون منبع نظریه مارکسیستی یاد می‌کند. دونایفسکایا (1989[1973]) این مشکل را "ابهام فلسفی لنین" می‌نامد. نمونه‌ی خوبی از دیالکتیک نزد لنین را می‌توان در بخشی از کتاب مارکوزه (مارکوزه 1941) به نقل از جزوه‌ای سراغ گرفت که در 1921 تحت عنوان "یک بار دیگر درباره اتحادیه‌ها" به نگارش در آمده است. لنین (1965[1921] ص 90) بحث خود را با دیالکتیک شروع می‌کند، با ستایش از بوخارین و "توانایی و توجه دقیق او در یافتن ریشه‌های نظری هر پرسش"، اما چند خط بعد به او متعرض می‌شود که نه عامل سیاسی و نه اقتصادی نباید از نظر دور بماند" لنین (1965[1921] ص 93). او با طرح مساله کلیت اضافه می‌کند:

"جان کلام اشتباه نظری او نشان دادن التقاطی‌گری به جای کنش و واکنش دیالکتیکی سیاست و اقتصاد است (که در مارکسیسم می‌یابیم). نگرش نظری او عبارت است از: "یک سو، و از سوی دیگر"، "این و آن یکی". این التقاطی‌گری است. دیالکتیک واریسی همه جانبه‌ی روابط را در تکامل مشخص‌شان طلب می‌کند و نه چل تکه‌ای از تکه پاره‌ها و خرده‌ریزه‌ها را".

لنین (1965[1921] ص 94) مستقیماً به هگل اشاره می‌کند با ارائه تعریف زیر از منطق دیالکتیک. او مفهوم دیالکتیک را به عنوان مفهوم کلیت، همان گونه که در بالا به آن اشاره شد، خلاصه می‌کند:

"نخست آن که اگر می‌خواهیم شناختی راستین از شیئی داشته باشیم می‌بایست در آن نظر کنیم و همه‌ی وجوه و ابعاد، پیوستگی‌ها و "میانجی‌ها"یش را بررسییم. این چیزی است که هرگز نمی‌توانیم امیدوار باشیم که به تمامی دست‌یافتنی است، اما قاعده جامعیت سپر محافظی در برابر اشتباه‌ها و تصلب و انجماد است. دوم آن که

منطق دیالکتیکی متضمن آن است شیئی حتما در تکامل، در تغییر و در "خودجنبشی" (چنان که هگل گاه چنین تعبیر می‌کند) در نظر آورده شود. این نکته در مورد چیزی چون یک لیوان بی درنگ و بی‌واسطه روشن نمی‌شود، اما این نیز دست خوش تغییر و تحول دائم است، و این به ویژه در مورد هدف آن، استفاده از آن و پیوندش با جهان پیرامون مصداق دارد. سوم، فقط چنین مفهومی می‌تواند به عنوان معیار حقیقت و شاخص عملی پیوند آن با خواست‌های انسانی عمل کند".

در این جا به خصوص اشاره صریح به دیالکتیک هگل جالب توجه است و شرح فشرده‌ای از مقولات کلیدی از یادداشت‌های هگل: پیوند متقابل، تضاد و خودحرکتی و سایر مقولات.

اما شیوه‌ی بیان لنین، هنگام جستجوی فلسفی جدیدش در مورد دیالکتیک هگل، مساله را مبهم می‌کند. در بحث فوق در مورد منطق دیالکتیک، او ناگهان به پلخانیف مراجعه می‌کند، که همان گونه که ملاحظه گردید، در یادداشت‌های انتشار نیافته‌ی لنین به عنوان یک ماتریالیست عوامانه مورد بی‌مهری قرار می‌گیرد. این مساله، یعنی ارجاع دوباره لنین به پلخانیف، هنگامی آشکار می‌شود که چهارمین ملاحظه‌ی لنین در باره منطق دیالکتیک را طور کامل نقل کنیم:

"چهارم آن که منطق دیالکتیکی، چنان که پلخانیف فقید میل داشت به پیروی از هگل بگوید، بر آن است که "حقیقت همیشه مشخص است و هرگز مجرد و انتزاعی نیست". بگذارید (در پرانتز برای اعضای جوان حزب بگویم که شما نمی‌توانید به یک کمونیست هوشمند و واقعی تبدیل شوید بدون این که تمام آثار فلسفی پلخانیف را مطالعه کرده باشید- و مراد من مطالعه [جدی] است- چون در باره مارکسیسم هیچ چیز بهتری در هیچ کجای دنیا نوشته نشده است".

و پاورقی اضافه شده به تمجید از پلخانیف ادامه می‌دهد:

"در ضمن کاری مناسب است اگر در گام نخست آثار پلخائف در قالب مجله‌های ویژه-ای مقالات فلسفی او، با نمایه‌های تفصیلی و غیره انتشار یابد. و در یک سلسله از کتاب‌های درسی استاندارد در مورد کمونیسم گنجانده شود. دوم من فکر می‌کنم که دولت کارگران باید از استادان فلسفه بخواهد که از نظرات پلخائف در باره فلسفه مارکسیسم مطلع باشند و از این توانایی برخوردار باشند که آن را به شاگردان خود منتقل کنند".

بدین ترتیب بحث درباره دیالکتیک در جزوه‌ی لنین هر چند جالب و مبتکرانه بود منتهی از ذکر هر نقدی به پلخائف اجتناب می‌کند؛ هر چند که چندین بار در یادداشتهای هگل او را مورد نقد قرار می‌دهد، چه در مورد مساله ماتریالیسم عوامانه و چه در مورد این که پلخائف هیچ گاه یک مطالعه نظام یافته از علم منطق هگل ارائه نداد. آیا این امر آگاهانه برای ملایم‌تر کردن استدلال‌های "هگلی" اش برای مخاطبان بلشویک‌اش نبوده است؟ تعداد کمی از آن‌ها- اگر اصلاً وجود می‌داشتند- به مطالعه مستقیم هگل پرداخته بودند. آن‌ها عمدتاً به مارکسیسم نوع پلخائفی باور داشتند، همان سان که لنین خود نیز پیش از 1914 این گونه می‌اندیشید. و یا آن که لنین خود در مورد نظرات و مطالعه جدیدش در مورد دیالکتیک هگل دچار ابهام و تردید بود؟

آیا این مطالب ناشی از عدم تمایل لنین به تحمیل مشاجره دیگری به رفقای حزبی‌اش بود، در شرایطی که بیش از اندازه با مسایل مشخص سیاسی مثل مساله ملی، بوروکراتیزه شدن دولت جدید شوروی درگیر بود- اگر نخواهیم از جنگ داخلی، بازسازی و گسترش جهانی انقلاب سخن بگوییم. به هر رو لنین نتوانست مطالعه‌ی خود را به پایان رسانده و آن را منتشر کند. در حالی که جنبه‌ی اصلی اظهارات عمومی او در مورد دیالکتیک- همان طور که در بحث اتحادیه‌ها مشاهده می‌کنیم- بیش‌تر صبغه‌ی مارکسیسم هگلی داشت. اما او در عین حال با لحن ستایش‌آمیزی به

پلخائف ارجاع می‌داد که این نسبت به نگاه او به پلخائف در یادداشتهای او در باره هگل به عنوان یک "ماتریالیست عامی"، که هیچ گاه مطالعه جدی از منطق هگل ارائه نداده، یک گام به عقب بود. لنین این داوری نسبت به پلخائف را بعد از نوشته‌های‌اش در 15-1914 هیچ گاه به طور علنی اظهار نکرد.

لنین در 1920 اجازه داد تا اثرش ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم بازچاپ شود، بی آن که تغییری در آن ایجاد کند. در یک پارگراف کوتاه به عنوان مقدمه بر چاپ جدید، لنین(1962[1908] ص 21) اظهار امیدواری کرد که این اثر "به عنوان کمکی برای آشنایی با فلسفه مارکسیسم و ماتریالیسم دیالکتیک سودمند باشد". چه با قصد معین یا بدون آن بازچاپ این اثر با مقدمه‌ی جدید، در هر حال، بدون اشاره به یادداشتهای او در باره هگل، موضع لنین بعد از 1914 را در مورد دیالکتیک مخدوش می‌کند. این اولین نشانه از ابهام فلسفی لنین است.

دومین محدودیت لنین در پیوند با مطالعات هگل در سال‌های 15-1914 امری درونی است، که در تفسیر یک جانبه و ابتر او حتی در یادداشت‌ها نیز در مورد چندین مفهوم هگلی دیده می‌شود. یک نمونه‌ی مهم، قرائت لنین از بحث هگل در مورد رابطه‌ی بین نظریه و عمل است در فصل نهایی علم منطق یعنی نظریه "شناخت"، به خصوص بخش آخر این فصل یعنی "نظریه خیر". در این جا مجدداً دونایفسکایا(1989[1973] در مقدمه ص 29) به این مساله کلیدی اشاره می‌کند که لنین آن چنان شیفته‌ی اشاره هگل به ایده‌ی عملی می‌شود که "در واقع هیچ چیز لنین را به ایده‌ی نظری و دوری از ایده‌ی عملی رهنمون نمی‌شود"، و بدین سان به یک قرائت یک جانبه از متن اصلی هگل می‌انجامد. اما لوکاچ(1975[1948] ص 350) یک تفسیر به شدت متفاوت از هگل و بحث لنین از نظریه و عمل ارائه می‌کند. او لنین را به خاطر درک "برتری مشخص ایده‌ی عملی بر ایده‌ی نظری" در متن هگل تمجید می‌کند، اما بحث لوکاچ در این جا

به شکل عجیبی سطحی است. با در نظر گرفتن تفسیر دونایفسکایا و لوکاج بگذارید به بحث لنین نظری بیاندازیم.

لنین در این بخش از یادداشت‌های خود در باره هگل، (1961 الف [1914-15] ص 213) تمایل دارد که او را به شکل زیر قرائت کند:

"عمل برتر از معرفت (نظری) است، چون نه تنها از اعتبار عام بودن بلکه هم‌چنین از فعلیت بلاواسطه نیز برخوردار است." در یک جا او قطعه زیر را به طور کامل از هگل نقل می‌کند (1969 [1812-1816] ص 811): "در ایده‌ی نظری، مفهوم ذهنی به عنوان عامی که هیچ تعینی از خویش ندارد در برابر جهان عینی قرار می‌گیرد که ظرف و محتوای معین خویش را از آن کسب می‌کند؛ اما در ایده‌ی عملی، این واقعی است که در برابر واقعی قرار می‌گیرد؛ اما آن قطعیت که ذهن نسبت به خود از آن برخوردار است، در خود و برای خود تعیین می‌شود. قطعیت نسبت به فعلیت خویش و فعلیت نداشتن جهان است..."

به نظر می‌رسد که لنین عبارت فوق را هم‌چون حرکتی فراسوی ایده‌ی صرفاً نظری دریافته است. به علاوه قطعه فوق هم‌چنین اظهارنظری است فوق‌العاده ایده‌آلیستی. به خصوص در بخش آخر در "فعلیت نداشتن جهان" خارج، که این مساله را به ذهن متبادر می‌کند که ایده‌ی عملی می‌تواند جهان واقعی را نفی کند. لنین این متن را چنین تفسیر می‌کند که: "یعنی جهان انسان را قانع نمی‌کند و انسان تصمیم می‌گیرد با فعالیت خویش آن را تغییر دهد" (1961 [1914-1915] ص 213). برای لنین عمل در برابر جهان واقعی قرار دارد، اما نه صرفاً به طور کمی و مادی، عمل در یک سوژه‌ی انسانی زنده پیکر یافته است که نسبت به "فعلیت خویش" اطمینان دارد تا آن جا که جهان موجود اجتماعی را نفی می‌کند. به نظر لنین این جا زمینه‌ی [بحث] به روشنی

انقلاب اجتماعی است. کلید انقلاب صرفاً نیروهای عینی نیستند، بلکه هم‌چنین تکامل ذهنیت خودآگاهی است که از فعلیت خود آگاهی دارد.

اما در همان قطعه از متن هگل، لنین قادر نیست عبارت‌های روشن هم‌چون پاره‌ی زیر را نقل کند که در چند صفحه بعد قرار دارد؛ عبارتی که با دقت تقدم ایده‌ی عملی را تعیین بیش‌تری می‌بخشد "...ایده‌ی عملی هنوز فاقد لحظه‌ی ایده‌ی نظری است" (هگل 1969 [1812-1816] ص 821). لنین از این عبارت و چندین عبارت مشابهی آن- که یا محدودیت‌های ایده‌ی عملی را مورد انتقاد قرار می‌دهند و یا بر اهمیت ایده‌ی نظری انگشت می‌گذارند با مسامحه رد می‌شود. در حالی که لنین عبارت‌هایی را نقل می‌کند که هگل در آن‌ها محدودیت ایده نظری را مورد انتقاد قرار می‌دهد، اما هرگز به انتقادهای نیرومند هگل از خود ایده‌ی نظری اشاره‌ای نمی‌کند. لنین در مورد بحث هگل از ایده‌ی "خیر" به طور کلی تفسیر زیر را ارائه می‌دهد (1961 الف [1915-1914] ص 217):

"قیاس فعل ... به نظر هگل فعل، عمل، یک "قیاس" منطقی است، یکی از صورت‌های منطقی است. و این درست است! البته نه به این معنا که عمل انسان دیگربودگی صورت منطقی است (= ایده‌آلیسم مطلق)، بلکه برعکس، عمل انسان با میلیاردها بار تکرار خود، در آگاهی انسان به شکل صورت منطقی نقش می‌بندد."

ظاهراً لنین آن چنان از کشف خود به هیجان آمده بود که فیلسوفان اهل مکاشفه و اندیشه مجرد انسانی به شیوه‌ی خود هم‌چون فیلسوفان اهل عمل دچار آن می‌شوند، بدان سان که خصلت چندبُعدی ارائه هگل را در نمی‌یابند.

چند نکته در ارزیابی از سهم لنین در مارکسیسم

مسائل طرح شده در بالا چگونه به یک ارزیابی عمومی‌تر در مورد لنین مربوط می‌شود؟ در این جا من مایل ام که تفسیرهای الزاما کوتاه‌تری را بیان کنم (برای شرح مفصل‌تر به اندرسون 1995 مراجعه کنید) که بیش‌تر به شکل احکام طرح می‌شود تا استدلال‌های نظری.

تمایل لنین برای حل مسائل فلسفی در سطح عملی، همان طور که در بالا بیان شد، نکته‌ی مهمی دربر ندارد، اما یک موضوع اساسی این است که به مارکسیسم قرن بیستم به طور کل آسیب رسانده است. من می‌خواهم بگویم که غالب مارکسیست‌ها به گونه‌ای عمل کرده‌اند، که گویی پراتیک به تنهایی می‌تواند مسایل نظری و سیاسی را حل کند، یا این که به تنهایی می‌تواند یک جامعه جدید و آزاد را به وجود بیاورد. این موضع، به اندازه کافی پذیرفتنی نیست. به ویژه امروزه که مارکسیسم به عمیق‌ترین بحران خویش گرفتار شده است. توسل به عمل نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد که چرا فروپاشی کمونیسم در سال 1891-1989 نه تنها گروه‌ها و احزاب استالینی را، بلکه جریان‌هایی از مارکسیسم را نیز در حالت تدافعی قرار داد که خود را از مارکسیسم رسمی جدا می‌کردند. با توسل به عمل نمی‌توان به دعوایی پاسخ داد که یک طیف کامل از فلسفه‌های رقیب مارکسیسم از پراگماتیسم تا پساساختارگرایی را در بر می‌گیرد، فلسفه‌هایی که هریک از آن‌ها استدلال می‌کنند که مارکسیسم یک گفتمان کلیت‌دهنده است که مانع از آن می‌شود که کثرت و اختلاف را دریا بیم. مارکسیسم لنین تا آن جا که تلاش می‌کند به مسایل اساسی فلسفی از طریق پراتیک پاسخ دهد از جمله ساختن یک حزب پیشاهنگ- یک مفهوم نخبه‌گرایانه و غیردیالکتیکی که لنین بعد از 1914 نیز به آن اعتقاد داشت- نمی‌تواند در مقابله با بحران کنونی مارکسیسم راه برون‌رفتی را به ما نشان دهد.

اما دو سطح از مساله وجود دارد که امروزه مارکسیسم لنین می‌تواند در پیوند با آن‌ها بی‌نهایت اهمیت پیدا کند. نخست سطح دیالکتیک. همان گونه که لوکاچ تاکید می‌کند، (1971 [1923] ص 1-2) - به ویژه پس از سقوط مارکسیسم رسمی - مساله "پذیرش غیرانتقادی نتایج تحقیقات مارکس نیست"، بلکه جوهر مارکسیسم همانا "دیالکتیک انقلابی" است. اگر بپذیریم سرمایه‌داری و امپریالیسم از زمان لنین تغییر یافته است، و اگر لوکاچ حق داشته باشد، می‌توان گفت اثر لنین در باره دیالکتیک هگل، مهم‌ترین و پایدارترین بخش مارکسیسم او است. این موضوع نیز البته می‌تواند نظیر سایر جنبه‌های مارکسیسم او مورد چالش قرار گیرد.

اما در سطح دوم، کار نظری لنین به طور کلی طی سال‌های 17-1914 می‌تواند به عنوان نمونه‌ای برای امروز و آینده نیز سرمشق قرار گیرد. همان گونه که ملاحظه گردید، او در 1914 راه‌برون رفت از بحران مارکسیسم را صرفاً در پراتیک جستجو نمی‌کرد؛ گرچه او طی سال‌های 1914 و بعد برای بازسازی یک انترناسیونال انقلابی و آماده شدن برای فرا رسیدن انقلاب در روسیه به شدت کار می‌کرد، اما هم‌چنین درگیر امر بازاندیشی و بازسازی بنیادی‌ترین مباحث نظری بود. چنان که ملاحظه شد، لنین با یادداشت‌هایی در باره هگل، از فلسفه آغاز کرد؛ اما برخلاف بسیاری از مارکسیست‌های هگلی دیگر، او از فلسفه به سیاست و نظریه اقتصادی حرکت کرد که نتایج آن در آثار نظری امپریالیسم (1916)، دولت و انقلاب (1917) دیده می‌شود. با انجام این کار، او مفاهیم جدیدی برای [تبیین] سرمایه و دولت متناسب با اوضاع اوایل قرن بیستم تدوین کرد. او در همان زمان دیدگاه نو و گسترده‌تری را در مورد تضاد و هم‌چنین نیروهای نفی، در درون و خارج از نظام را انکشاف داد. بدین ترتیب در مفهوم‌بندی لنین در راستای نظریه امپریالیسم قطب مقابل دیالکتیکی‌اش یعنی جنبش‌های رهایی بخش ملی و ضداستعماری جهان سوم قرار دارند. و در کنار دولت متمرکزتر و



بورکراتیک‌تر سرمایه‌داری خواست دموکراسی مستقیم از پایین به شکل شوراها و سوویت‌ها وجود دارد. بازاندیشی لنین در مورد مارکسیسم طی سال‌های 17-1914 علی‌رغم خطاهایش نمونه‌ای است از دیالکتیک در عمل (3). برای کسانی که امروزه می‌خواهند ادامه دهنده‌ی سنت مارکس باشند، کار او بدین معناست که در نظر گرفتن یک پدیده جدید باید با مفاهیم جدیدی در حوزه خودِ دیالکتیک ترکیب شود با مراجعی خلاق به منبع آن یعنی هگل.

یادداشت‌ها:

1- سخن لنین فاقد صراحت و تفصیلی است که در لوکاچ (1971|1923)، ص 170 مشاهده می‌کنیم که، به این نکته اشاره می‌کند که "فصل مربوط به بت‌وارگی کالا ماتریالیسم تاریخی را در درون خود دارد". باید همچنین اشاره کرد که لوکاچ یادداشت‌های مربوط به هگل لنین را نخوانده بود چون هنوز منتشر نشده بود. به نظر می‌رسد که لنین کشفی که لوکاچ درباره رابطه‌ی بنیادی مارکسیسم و هگل کرده بود را چند سال قبل مطرح کرده بود. اما لوکاچ علنا و به روشنی انگلس را مورد انتقاد قرار می‌دهد کاری که لنین هیچ‌گاه انجام نداد. برای یک "واکاوی" پیچیده و در نهایت ناموفق از عبارت لنین می‌توان به آلتوسر مراجعه (1971) کرد که می‌گوید: "لنین نیازی به مطالعه هگل نداشت".

2- این جمله‌های قصار به تلاش رنج‌آوری برای فیلسوفان شوروی انجامیده است تا نشان دهند که لنین در این جا دارد هگل را تلخیص می‌کند (ولی با او توافق ندارد). (کدروف 1970)

3- من در این جا به این موضوع نمی‌پردازم که چگونه لنین درک جدید خود را از دیالکتیک بعد از به قدرت رسیدن بلشویک‌ها به طور مشخص به کار گرفت. با آغاز بهار 1918 تلاش‌های زیادی شده که نشان داده شود ایده‌های دموکراسی شوروی (فابری 1990) و رهایی ملی (کارر دانکس 1987) زیر پا گذاشته شده است و تمام این‌ها در ناتوانی لنین در 1914-1917 ریشه دارد که نتوانست دیالکتیک سازمان‌دهی و فلسفه را به شکلی بازاندیشی کند که بر نخبه‌گرایی در اشکال غیردیالکتیکی حزب پیشاهنگ فایق آید. (دونایفسکایا 1989 ب). آموزه‌ی حزب پیشاهنگ هر چه بیش‌تر محتوای رهایی‌بخش انقلاب را تضعیف می‌کرد. البته استالین و هم‌پالکی‌هایش بر این مطلب و تضادهای دیگر در تفکر لنین تکیه می‌کنند و آن‌ها را به آیینی بدل می‌کنند که آن را "مارکسیسم-لنینیسم" می‌نامند، هم‌چون ایدئولوژی حاکم رژیم توتالیتار سرمایه‌داری دولتی‌شان.

شمار می‌آوردند. یادآوری این نکته و نکته‌های مشابه، به هیچ وجه سرباز زدن از انتقاد ضروری به بسیاری از جنبه‌ها در آثار لنین نباید تلقی شود. یادآوری مسایلی از این دست از آن رو ضروری است که باید هم‌چون پیش‌شرط هر گونه نقد جدی(نه کاریکاتوری) از لنین و میراث او تلقی شود.

چون در این نوشته بر دست‌آوردهای نظری لنین تاکید دارم، مایل ام که در آغاز بگویم که به ضعف‌های جدی در افکار لنین اعتقاد دارم. اولاً به سبب پشتیبانی از نقش رهبری حزب پیشاهنگ نزد او. مفهومی که در مارکس دیده نمی‌شود و ما را برای زمان طولانی، با مدل ضعیفی از سازماندهی انقلابی درگیر کرده است(1). ثانیاً بسیاری از کارهای لنین بعد از 1917، به خصوص تاسیس دولت تک حزبی و تضعیف شوراهای کارگری با مدل دموکراسی انقلابی انطباق ندارد(2). ثالثاً استدلال می‌کنم که لنین سهم قابل ملاحظه‌ای در تفکر دیالکتیکی داشته است، اما باید اضافه کنم که کار او حول این مساله ناموزون است، چنان که در اثر خام و مکانیکی او ماتریالیسم و امپریوریتیسیسم(1908) دیده می‌شود(3). با ذکر این موضوع‌ها، البته هنوز هم می‌توان به بسیاری از جنبه‌های جذاب تفکر این رهبر کبیر انقلابی ارج نهاد، بدون آن که خود را لنینیست نامید، کاری که در گفتمان غالب، معمولاً به معنای جانبداری از درک نخبه‌گرایانه او از حزب پیشاهنگ فهمیده می‌شود.

من می‌خواهم با نقل‌قولی در باره لنین شروع کنم، نقل‌قول توسط یک متفکر مشهور که کل تصور او اومانستی و حتی به یک معنا چپ لیبرال است، و تمام زندگی و فکرش به عقیده خیلی از افراد، با لنین و بلشویسم فاصله زیادی دارد. اشاره من به اریش فروم روان‌شناس معروف مکتب فرانکفورت است. شاید این موجب تعجب خوانندگان شود که او در اواخر دهه‌ی 1950 درباره لنین این‌گونه می‌نویسد: "کسی که مشحون است از "احساسی سازش‌ناپذیر برای جستجوی حقیقت و نفوذ به ذات

## کشف مجدد و تداوم دیالکتیک در فلسفه و سیاست جهانی

کوین اندرسون

ح. آزاد

امروزه اشاره به نام لنین به معنای مثبت، حتی در بین چپ‌ها، معمولاً ساده‌لوحانه به نظر می‌رسد؛ اگر گوش‌خراش نباشد. بارها بارها از دهه‌ی 1980 به بعد گفته‌اند که لنین شالوده‌ی نظام توتالیتر و ددمنشانه استالین را بنیان گذاشته است. و نه تنها عمل او، بلکه نظرات سیاسی‌اش نیز اقتدارطلبانه، خام و حتی خشونت‌طلبانه بوده است. بارها بارها گفته‌اند که اگر کسی می‌خواهد به مارکس بازگشت کند، باید یک کمربند حفاظتی حول لنین و بلشویسم دور خود بکشد. بارها بارها نام لنین، تازه اگر بر زبان رانده شود، به عنوان نمونه‌ای از ایجاد فاجعه یا محصور شدن در چارچوب تفکری "ناکجاآبادی" قلمداد شده است.

من نشان خواهم داد که طرفداران چنین درکی، خود از تفکری ساده‌لوحانه و متناقض برخوردار اند، اگر نگوییم متکبران. نخست آن‌ها قادر نیستند برخی از دست‌آوردهای مثبت اکتبر را در سال‌های اول انقلاب آن مورد شناسایی قرار دهند. دوم آن‌ها از عطف توجه به سهم عمده‌ی لنین در اندیشه سیاسی عاجز اند. سوم آن‌ها فراموش می‌کنند که بسیاری از اندیشمندان مهم که هنوز به طور وسیع از احترام و توجه برخوردارند، برای لنین ارزش فراوانی قابل بوده‌اند، و به طور عمیق خود را مدیدن او به

واقعیت، کسی که هیچ گاه فریبندگی سطح جذبش نمی‌کند و از شجاعت سیری‌ناپذیر برخوردار است، برای همه جانبه بودن و علاقه و اخلاص عمیق به انسان و آینده‌ی او، بدون آن که کوچک‌ترین تمایل به خودخواهی و کشش برای قدرت در او دیده شود." فروم حتی لنین را در برابر "قاتل کینه‌جو" و "محافظه‌کار فرصت‌طلب" استالین قرار می‌دهد. به علاوه او این ادعا و عادت عمومی که "استالین‌سیسم را با مارکسیسم یک سان تلقی می‌کند یا حداقل تداوم مارکسیسم انقلابی می‌داند"، مورد اعتراض قرار می‌دهد. (4)

این اظهارنظر از طرف نویسنده‌ی برجسته‌ی آثاری شامل "اومانسیسم سوسیالیستی"، "گریز از آزادی"، "هنر عشق ورزیدن" و بسیاری آثار دیگر در روان‌شناسی اومانستی مطرح می‌شود، انسانی که از جنبش صلح و جنبش ناراضیان اروپای شرقی در دهه‌ی 1960 حمایت می‌کرد. سخن او ما را به مکث وادار می‌دارد. فروم به طور قطعی از قدرت تخریبی جنگ داخلی 21-1918 و اقدامات اقتدارگرایانه لنین طی این سال‌ها آگاه بود، اما برخلاف بسیاری از مفسران کنونی در مورد لنین و روسیه، عظمت چشم‌انداز 1917 را مشاهده می‌کرد. به نظر فروم و بسیاری از هم‌نسلان او، این انقلاب بود که به کشتار جنگ اول پایان بخشید، و قدرت را به یک حکومت طرفدار طبقه کارگر واگذار کرد. یهودیان و سایر اقلیت‌ها را از یوغ تزارسیسم یعنی غیرشکیمباترین نظام سیاسی اروپا رها کرد، و الهام‌بخش انقلابیون بزرگی نظیر روزا لوکزامبورگ بود که برای تغییر رادیکال در آلمان تلاش می‌کرد، هر چند این تلاش با قتل وحشیانه او به وسیله‌ی طلیعه‌داران نازیسم در 1919 به شکست انجامید.

لنین، هگل، و "مارکسیسم غربی": رابطه‌ای نامشهود

هیچ یک از هم‌کاران فروم در مکتب فرانکفورت حتی آن‌هایی که معمولاً چپ‌تر از او محسوب می‌شوند: نظیر هربرت مارکوزه، آشکارا چنین احساساتی را در باره‌ی لنین ابراز نکرده‌اند. در عوض فلاسفه مکتب فرانکفورت هرگاه از لنین یاد می‌کردند، با تحقیر او را آدم عامی و خام (تئودور آدورنو) می‌نامیدند، یا با تحقیر کم‌تر، ولی در عین حال او را پیشگام راه استالین می‌دانستند؛ یعنی کسی که اساساً ادامه‌دهنده‌ی راه او محسوب می‌شد (مارکوزه). مارکوزه و آدورنو هیچ گاه یادداشت‌های لنین درباره هگل را مورد بحث قرار نداده‌اند (5). این امر با توجه به این واقعیت که هر دوی آن‌ها به طور وسیع در باره مارکسیسم و هگل نوشته‌اند، امری بسیار تعجب‌برانگیز به شمار می‌رود. با این وجود، این سکوت از طرف آن‌ها، این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که آن‌ها در کنار سایر مارکسیست‌های به اصطلاح غربی دهه‌ی 1920- گئورگ لوکاچ، آنتونیو گرامشی و کارل کورس - به میزان وسیعی مدیون لنین بودند، حداقل به علت تحرک جدیدی که وقایع 1917 در کشف مجدد هسته‌ی دیالکتیک مارکسیسم به وجود آورده بود.

برداشت‌های متعارف از تاریخ مارکسیسم غربی و نظریه انتقادی دو واقعه مهم را نادیده گرفته، یا به آن‌ها کم اهمیت می‌دهد. نخست وجود این واقعیت در سطح عمومی است که لنین جدی‌ترین اثر خود درباره هگل یعنی یادداشت‌های 15-1914 را، تقریباً یک دهه قبل از "تاریخ و آگاهی طبقاتی" لوکاچ در 1923 به نگارش در آورد. اگر چه یادداشت‌هایی درباره هگل لنین تا سال 1932 به آلمانی انتشار نیافت، اما برخی از دیگر نوشته‌های بعد از 1914 او درباره هگل و دیالکتیک در آغاز سال 1920 به آلمانی انتشار یافت. از این رو این لنین است که راه را برای لوکاچ هموار کرده بود.

مارکسیست‌های انتقادی آلمان غربی در دهه‌ی 1960 هیچ گاه به این واقعیت اشاره نکردند، هر چند این افراد لوکاچ، کورس را مورد تمجید قرار می‌دادند. لنین نه تنها در

نزد یورگن هابرماس و شاگردانش نادیده گرفته می‌شود، بلکه این رویکرد نزد کسانی که چپ‌تر محسوب می‌شوند نظیر اُسکار نکت نیز دیده می‌شود (6). یک مورد استثنایی مقاله طولانی ایروینگ فچر در مورد مارکسیسم و هگل است که در 1960 منتشر شد. در این مقاله آثار لنین در مورد دیالکتیک به طور جدی مورد توجه قرار گرفته است (7). اما این جنبه از اثر فچر تاثیر اندکی بر جای گذاشته است. معهدنا انتشار این مقاله از شدت انتقاد رودی دویچکه و سایر رهبران چپ جدید آلمان غربی از لنین نمی‌کاهد (8). حتی نشریه آرگومنت که در برلین به چاپ می‌رسد و "مارکسیسم راست‌کیش" تری را نمایندگی می‌کند، بیش‌تر به روزا لوکزامبورگ می‌پردازد و نه به لنین.

دوم علاوه بر مقاله‌ی فروم، دلایل خاص قابل ملاحظه‌ای در مورد تاثیر لنین بر مارکسیست‌های غربی یا انتقادی وجود دارد. مثلا هر چند که کورش بعدها لنین را با پرخاش‌جویی رد می‌کند، اما در "مارکسیسم و فلسفه" که اولین بار در 1923 به چاپ رسید، یعنی همان سال انتشار "تاریخ و آگاهی طبقاتی"، در زیر تیترا کتاب خود فرازی از عبارت لنین نقل می‌کند که در سال 1922 نوشته است: "ما باید یک مطالعه‌ی نظام‌مند از دیالکتیک از یک منظر ماتریالیستی را سازماندهی کنیم" (9). موریس مرلوپونتی که فیلسوف دقیقی محسوب می‌شود، کتاب کورش را به عنوان یک متن بنیادی مارکسیسم غربی به شمار می‌آورد، اما او نیز آن را در مقابل "راست‌کیشی لنین" قرار می‌دهد (10).

برخلاف این فیلسوف مارکسیست، ارنست بلوخ معاصر لوکاخ، کورش و آدورنو تجدید حیات هگل در قرن بیستم را مستقیما به لنین مربوط می‌کند. او می‌نویسد که در سنت آلمانی هیچ چیز نهادی وجود نداشت که الزاما به احیای هگل بپردازد. چون "هگل بعد از 1850 به شکل بی سابقه‌ای در آلمان کنار گذاشته شده بود" (11). طی

سال‌های پایانی قرن نوزده و سال‌های آغازین قرن بیست، هگل هنوز تا حدی در ایتالیا و فرانسه و کشورهای انگلیسی زبان مورد بحث قرار می‌گرفت. او ادامه می‌دهد که تجدید حیات واقعی بعد از 1917 رخ داد:

"شوکی که در برابر دیوارهای کرملین رخ داد، تاثیر بیش‌تری داشت از شوکی که هگلی‌های چپ ایجاد کردند؛ دیالکتیک به جای یک حماقت فراموش شده به یک رسوایی زنده تبدیل شد... اما این دیگر هگل نبود که به فراموشی سپری می‌شد، بلکه جهالت آراسته‌ی پوزیتیویسم روشنگرانه بود... لنین مارکسیسم راستین را با مراجعه به هسته‌ی دیالکتیک هگلی ("تضاد ریشه‌ی تمام حرکت‌ها و زندگی است") و منطق خودهمانی او تجدید حیات بخشید، از طریق خودِ منطق هگلی: "محال است بتوان به تمامی سرمایه‌ی مارکس، و به ویژه فصل نخست آن را دریافت بی آن که دقیقا و به تمامی کل منطق هگل را مطالعه کرد و فهمید. نتیجه آن که نیم قرن بعد، هیچ یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند!! (12) از این رو این دقیقا مارکسیسم راست‌کیش بود که به وسیله‌ی لنین احیاء شد، که شناختِ هگل پیش‌فرض آن به شمار می‌رفت. مارکسیسم عامیانه، بی سنت و الگووار، مارکس را از مارکس [و از متفکران دیگر] جدا می‌کند- گویی اندیشه او مثل گلوله‌ای از تپانچه شلیک شده است".

با اطمینان می‌توان گفت لوکاخ نیز در همین مسیر قرار داشت، هنگامی که در فصل آغازین تاریخ و آگاهی طبقاتی نوشت مارکسیسم راست‌کیش چیست؟

"مارکسیسم راست‌کیش نه به معنای پذیرش غیرانتقادی نتایج پژوهش‌های مارکس است، نه به معنای "ایمان" به این یا آن اصل، و نه تفسیری از یک کتاب "مقدس" است. کاملا برعکس، درست‌آیینی در مارکسیسم صرفا به مسئله روش مربوط می‌شود. (14) این پیوند بین لنین و مارکسیست‌های هگلی دهه‌ی 20 با اطمینان از طرف صاحب-نظران مکتب انتقادی نادیده گرفته شده است.

در این بخش من بر سه نکته متمرکز می‌شوم: نخست به بحران فکری لنین در 1914 که تحت تاثیر جنگ اول جهانی و خیانت سوسیال دموکراسی به بازنندیشی عمیق کاربرد مقولات قبلی‌اش منجر شد. من نشان خواهم داد که کشف مجدد هگل در یادداشت‌هایش مربوط به 15-1914 و بعد از آن، سهم مهمی در دیدگاه دیالکتیکی در مارکسیسم به عهده دارد. دوم استفاده لنین از مفاهیم جدید دیالکتیکی که او از قرائت خود از هگل انکشاف داده بود، او را به صورت‌بندی مفاهیم جالب توجه و چشم-اندازهای رادیکال در سیاست جهانی هدایت کرد. این نکته به خصوص از یک سو در مورد تحلیل او از استعمار و امپریالیسم، و از سوی دیگر برای جنبش‌های رهایی بخش ملی و ضدامپریالیستی - از هند تا ایرلند و از چین تا خاورمیانه صادق است. سوم من چگونگی تاثیر دیدگاه‌های جدید لنین در مورد هگل و دیالکتیک را بر متفکران بعدی مارکسیسم مورد بررسی قرار می‌دهم. نکاتی که در غالب مطالعات نادیده گرفته شده، که درباره زندگی و افکار لنین انجام گرفته است (15). من اعتقاد دارم که آن‌ها برای فهم لنین در زمان خود او حایز اهمیت اند. همین طور بر این باورم که این دیدگاه جنبه‌هایی از فکر او را تشکیل می‌دهند که امروزه از فعلیت برخوردار اند.

#### لنین، هگل و دیالکتیک

در دهه‌ی 1890 بسیاری از متفکران برجسته‌ی مارکسیسم اروپای مرکزی به سوی اشکالی از کانت‌باوری جدید و یا حتی پوزیتیویسم گرایش پیدا کردند. به نظر نمی‌رسد که هیچ یک از شخصیت‌های مهم فکری از جمله انگلس به هگل توجه نشان داده باشد. از این رو هنگامی که در 1891 شصتمین سال مرگ هگل فرا رسید، این جورج پلخانف روسی بود که مقاله‌ای به یاد بنیان‌گذار دیالکتیک نوین در زمان نو نوشت؛ که در آن هنگام پیشروترین روزنامه‌ی اندیشه مارکسیستی در جهان تلقی می‌شد.

متأسفانه پلخانف که در این مقاله اصطلاح مشکوکی را تحت عنوان ماتریالیسم دیالکتیک ارائه می‌کند، یک روایت تکامل‌گرایانه و ماتریالیستی خام و ساده‌اندیشانه از این مفهوم را نیز بسط می‌دهد. او تفاوت اساسی بین دیالکتیک مارکسی و تکامل‌گرایی داروینی را از هم دیگر باز نمی‌شناسد. در حالی که مارکس در جلد اول سرمایه به دیدگاه داروین به عنوان نمونه اشاره می‌کند که "ضعف ماتریالیسم مجرد علوم طبیعی، [این است که] روند تاریخی را حذف می‌کند" (16).

لنین تا سال 1914 دنباله‌رو پلخانف بود، نه از لحاظ سیاسی - چون پلخانف غالباً در جناح راست سوسیال دموکراسی قرار داشت - بلکه از لحاظ فلسفی. این دنباله‌روی در کتاب مکانیستی لنین ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم (1908) مشهود است. این کتاب از منظر دیالکتیکی از دو محدودیت بنیادین رنج می‌برد. نخست یک نظریه بازتاب ساده‌انگارانه را مطرح می‌کند که در آن ماتریالیسم مارکسیستی "یک رونوشت، یک کپی نزدیک به واقعیت عینی است" (مجموعه آثار، جلد 14، ص 182). دوم لنین تمام اشکال ایده‌آلیسم را به عنوان چیزی "در حد یک داستان ارواح تزیین شده" مردود اعلام می‌کند. (مجموعه آثار، جلد 14، ص 165)

بگذارید این دو جریان از تفکر و اندیشه لنین را دنبال کنیم. تحول این دو نکته یعنی نظریه به عنوان رونوشتی از واقعیت و انکار صریح ایده‌آلیسم، طی بحران فکری او در 1914 هنگامی که او به طور جدی به مطالعه هگل پرداخت، رسالت لنین را بعد از 1914 نشان می‌دهد. همان طور که به خوبی شناخته شده است، لنین در حوزه‌ی سیاسی در این هنگام از مارکسیسم انترناسیونال دوم گسست کرده بود. او برای تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی خواهان یک انترناسیونال جدید بود. حتی برای فایق آمدن به روحیه یاس و شکست نزد انقلابیون. او و تعداد دیگری نظیر روزا لوکزامبورگ، لیبکنشت و تروتسکی در شمار بهترین شخصیت‌هایی بودند که موضع

محکمی علیه جنگ داشتند. جنگی که احتمالا منجر به کشته شدن ده‌ها میلیون نفر می‌شد؛ به عنوان نمونه روزا لوکزامبورگ اساسا به خاطر مخالفت‌اش با جنگ به زندان افتاد.

لنین که از پاییز سال 1914 در سوئیس اقامت گزیده بود، شروع کرد نه به عنوان رهبر مارکسیسم روسی، بلکه هم‌چون یک شخصیت اصلی، برای بازسازی انترناسیونال مارکسیستی بر خرابه‌های انترناسیونال دوم قدیمی و بی اعتبار تلاش کند. بنابراین لنین بازنندیشی فلسفی خود را، نه در دوره آرامش که مشغله‌ی سیاسی در این هنگام اندک است، بلکه در یک دوره‌ی پُر آشوب آغاز کرد که بازسازی اصول بنیادی را طلب می‌کند. او سرنوشت رهبران انترناسیونال دوم را تعقیب می‌کرد که به سوسیالیسم و طبقه کارگر خیانت کرده بودند. این رهبران مردم را به سنگرها و مسلخ‌ها روانه می‌کردند.

لنین عمیق‌ترین مطالعه‌ی خود راجع به هگل را، در اولین ماه‌های جنگ انجام داد. سپتامبر 1914 تا ژانویه 1915. تغییرهای عمده در دیدگاه فلسفی او را هنگامی ملاحظه می‌کنیم که او شروع کرد خطوط عمده‌ی اثر حجیم "علم منطق" را تفسیر و خلاصه کند. لنین این اثر را به طور فشرده مطالعه می‌کرد و قطعاتی را به طور کامل به زبان آلمانی رونویسی می‌کرد و در کنار آن‌ها حاشیه‌هایی نیز به نگارش در می‌آورد. این تفسیرها را به زبان روسی انجام می‌داد. نخست: یک جدایی از ماتریالیسم خام به طرف یک برداشت انتقادی از دیالکتیک ایده‌آلیستی هگل را مشاهده می‌کنیم. لنین نظیر انگلس در اندیشه‌ی هگل یک قرابت، روانی و انعطاف‌پذیری مشاهده می‌کرد: "هگل مفاهیمی را تحلیل می‌کند که معمولا بی حرکت به نظر می‌رسند، اما او نشان می‌دهد که در آن‌ها حرکت وجود دارد" (مجموعه آثار لنین جلد 38 ص 110). اما او به سرعت

به طرف چیزی دیگری حرکت می‌کند و به فراسوی دوشاخگی دریافت انگلس می‌رود. "دو اردوگاه بزرگ در فلسفه، ایده‌آلیسم و ماتریالیسم" (17).

"ایده‌ی گذار از جنبه‌ی ایده‌آلی به جنبه واقعی عمیق است! از نظر تاریخی فوق‌العاده مهم. بدیهی است که هم چنین از نظر زندگی شخصی انسان نیز حقیقت زیادی در این نکته نهفته است. بر علیه ماتریالیسم عامیانه. قابل توجه. همین طور اختلاف ایده‌آل از مادی غیر مشروط و نامحدود نیز نیست". (لنین 1961 الف [1915-1914]، ص 114) در این جا او برای اولین بار یک مقوله‌ی جدید معرفی می‌کند "ماتریالیسم عوامانه". در ادامه یادداشت‌هایش او نوشت که پلخانیف هیچ گاه علم منطق را مورد تحلیل قرار نداد، لنین، پلخانیف را در پیوند با بنیادی‌ترین اثر هگل نه یک طرفدار ماتریالیسم دیالکتیک، بلکه یک "ماتریالیسم عوامانه" می‌نامد (مجموعه آثار لنین جلد 38 ص 179). در سطح عام‌تر باید توجه داشت که چنین ملاحظاتی از طرف لنین به جریانی که ما معمولا ماتریالیسم انتقادی می‌نامیم نزدیک‌تر است، تا آن چه که به "لنینیسم راست‌گیش" معروف است.

به علاوه و این بعدها برای مارکسیست-لنینیست‌های پیرو اسپینوزا نظیر لویی آلتوسر دشواری‌هایی را فراهم می‌کند. به نظر می‌رسد که لنین با نقد هگل به نظام جبرباورانه اسپینوزا توافق دارد. هگل نوشت: فلسفه‌ی اسپینوزا فاقد یک سوژه‌ی آزاد و آگاه است، به قول لنین، او فکر را به "صفت" محض "ذات" بدل می‌کند (مجموعه آثار لنین جلد 38 ص 168). در سراسر یادداشت‌های علم منطق به نظر می‌رسد که لنین تلاش می‌کند که از یک جنبه‌گرایی دیدگاه‌های ماتریالیسم خام دوری گزیند. مثلا: "بی‌معناست که عینیت مفهوم را رد کنیم" (مجموعه آثار لنین جلد 38 ص 168). بخشی از این موضوع شامل این نکته است که چگونه به نقد نئوکانت‌باوری برخورد کنیم. لنین آثار قبلی خود نظیر ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم را مورد انتقاد قرار می‌دهد، همین

طور آثار دیگری از پلخانف را. لنین نوشت "در آغاز قرن بیستم مارکسیست‌ها پیروان کانت و هیوم را بیش‌تر به شیوهی فوئرباخ و بوشنری مورد انتقاد قرار دادند، تا به شیوهی هگلی (مجموعه آثار لنین جلد 38 ص 179). این جا چیز جالب‌تری اتفاق افتاده است. برای اولین بار از زمان مارکس جوان یک شخصیت برجسته در سنت مارکسیستی پیشنهاد می‌کند که با مساله "به شیوهی هگلی" برخورد شود، بدون نیاز به اشاره فوری برای دقت بیش‌تر به ماتریالیسم. در واقع لنین جهت مخالف را بر می‌گزیند، برخلاف ماتریالیسم عوامانه که به نظر او یک نقد ماتریالیستی، اما غیرهگلی و بنابراین غیردیالکتیکی از ایده‌آلیسم نئوکانتی ارائه داده است

این مستقیماً به جمله‌ی قصار لنین منجر می‌شود، که پیش‌تر در این فصل نقل شده است: "محال است بتوان به تمامی سرمایه‌ی مارکس، و به ویژه فصل نخست آن را دریافت بی آن که دقیقاً و به تمامی کل منطق هگل را مطالعه کرد و فهمید. نتیجه آن که نیم قرن بعد هیچ یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند!! (لنین 1961 الف [1914-1915]، ص 180).

جای دیگر لنین به دیالکتیک هگل به عنوان "ضربان درونی خودحرکتی و حیات" اشاره می‌کند. او به تدریج انتقاد قبلی خود از ایده‌آلیسم را کنار می‌گذارد. حالا کلید دریافت انتقادی، ایده‌آلیسم دیالکتیکی هگل است و پیوند آن با ماتریالیسم مارکسی. برخلاف درک انگلس از دو "اردوگاه ایده‌آلیسم و ماتریالیسم"، "لنین به موضعی نزدیک می‌شود که خواهان وحدت دیالکتیکی بین ایده‌آلیسم و ماتریالیسم است. بدون اطلاع لنین کاری مشابه در سال 1844 توسط مارکس جوان انجام گرفته بود، که نوشت: "یک ناتوریسم یا اومانیزم پیگیر"، "متمایز از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم است، و در عین حال حقیقت وحدت بخش آن‌ها به شمار می‌رود". (18)

دوم: من می‌خواهم این نکته را مورد توجه قرار دهم که لنین به طور فزاینده نظریه انعکاس ناپخته و تکامل نیافته را رد می‌کرد، از دیدگاه خود در 1908 بیش‌تر فاصله می‌گرفت. روشن‌ترین دلیل برای این حرکت، نقل‌قولی است که تقریباً در پایان یادداشت‌ها هگل لنین دیده می‌شود: "شناخت انسان نه تنها بازتاب جهان عینی، بلکه آن را نیز می‌آفریند" (مجموعه آثار جلد 38، ص 212).

این نمونه‌ای است از یک دریافت انقلابی، انتقادی و فعال از ایده‌آلیسم هگل. در این جا معرفت تبلور یافته در نظریه انقلابی صرفاً بازتاب شرایط مادی نیست. این دیدگاه هم-چنین به فراسوی آن شرایط نیز دست پیدا می‌کند، به سوی آفرینش دنیای جدید، دنیایی عاری از شرایط اجتماعی غیرانسانی سرمایه‌داری. در این جا در "تحلیل نهایی" سوییجه ماتریالیسم یا انعکاس تقدم پیدا نمی‌کند، برعکس جریان جمله در جهت مخالف حرکت می‌کند و ما را از محدودیت‌های تئوری بازتاب به دیدگاهی هدایت می‌کند که مفاهیم و نظریه‌ها جهان عینی را "می‌آفرینند".

لشک کولاکفسکی علی‌رغم دیدگاه شدید انتقادی‌اش نسبت به لنین می‌پذیرد که این سخن از موضع راست‌کیشی انگلس فراتر می‌رود. دیدگاهی که دیالکتیک را به جای تاکید به اشکال سیال، به ساکن تقلیل می‌دهد. او در اثر خود "جریان‌های عمده در مارکسیسم" می‌نویسد: که یادداشت‌های هگل او "نشان‌گر این واقعیت است که تفسیر او از هگل باوری کم‌تر از تفسیر انگلس ساده‌انگارانه است. برای او دیالکتیک صرفاً در این حکم خلاصه نمی‌شود که "همه چیز در حال تغییر است"، بلکه تلاشی است برای آن که شناخت انسانی به عنوان رابطه‌ی متقابل همیشگی میان ذهن و عین تفسیر شود و در آن تفسیر مسئله "تقدم مطلق" یکی از این دو حدت و شدت خود را از دست می‌دهد".

جنبش‌های رهایی بخش ملی:

یک تقابل دیالکتیکی جدید در عصر امپریالیستی

همان طور که شهرت دارد اثر لنین تحت عنوان "امپریالیسم بالاترین مرحله سرمایه-داری" (1916) یکی از عمده‌ترین آثار نظری او به شمار می‌رود. اما تعداد اندکی رابطه‌ی این اثر را با نوشته‌های او درباره رهایی ملی و جنبش‌های ضدامپریالیستی بررسی کرده‌اند. و تعداد باز هم کم‌تری رابطه‌ی آن را با یادداشت‌هایی هگل مورد توجه قرار داده بودند، که در سال قبل از آن تکمیل شده بود. این موضوعی است که من در زیر می‌خواهم به آن بپردازم.

امروزه در چپ گرایشی وجود دارد که تمام اشکال ناسیونالیسم را هم‌چون امری ارتجاعی کنار می‌گذارد. این موضوع تعجب‌آور است. چون در یک نسل قبل، گرایش درست در جهت مخالف بود، یعنی حمایت غیرانتقادی تمامی اشکال جنبش رهایی بخش در جهان سوم، از جنوب آفریقا تا فلسطین، و از ویتنام تا کوبا. آثار لنین به خصوص بعد از 1915 نوشته شده در مورد مساله جنبش‌های ملی موضعی را مطرح می‌کند که به هیچ وجه انتقادی نیست، اما در عین حال، او اولین نظریه‌پرداز عمده‌ی سیاسی بود، چه در بین مارکسیست‌ها و غیرمارکسیست‌ها که اهمیت جنبش‌های ملی ضدامریالیستی را برای سیاست جهانی در قرن بیستم دریافت.

همان طور که قبلاً گفته شد تا سال 1914، لنین خود را بیش‌تر یک رهبر مارکسیسم روسی می‌انگاشت تا یک رهبر بین‌المللی مارکسیسم. به این معنا مسیر زندگی او با روزا لوکزامبورگ تفاوت بسیاری دارد که در تجمعات بین‌المللی سوسیالیستی طی سال‌های قبل از جنگ اول جهانی چهره‌ی برجسته‌ای پیدا کرده بود. فعالیت و آثار زمان جنگ لنین، موجب شد که او به سیاست انقلابی در صحنه‌ی جهانی گام بگذارد حداقل به 4 روش عمده. اول همان طور که دیدیم یادداشت‌های هگل او بخشی از

تلاش آشکار برای بازسازی نظریه مارکسیستی بعد از خیانت 1914 بود. دوم اثر او امپریالیسم (1916) هیچ گاه روسیه را مورد اشاره قرار نمی‌دهد، بلکه بر ملت‌های پیشرفته سرمایه، بریتانیا، فرانسه و آلمان و ایالات متحده متمرکز می‌شود. لنین بعد از بحران 1914 بود که تصمیم گرفت در این بحث مداخله کند، بحثی که مارکسیسم جهانی را از سال‌های 1910 با شرکت لوکزامبورگ، کارل کائوتسکی و کارل هیلفردینگ در کنار دیگران به خود مشغول کرده بود. آثار مربوط به جنبش‌های آزادی‌بخش ملی و ضدامپریالیستی بعد از 1915 کم‌تر بر ملیت‌های درون امپراتوری روسیه تاکید دارد و در عوض بیش‌تر بر ایرلند، چین، هند و خاورمیانه متمرکز است. سوم دولت و انقلاب در (1917) کمتر تکامل روسیه را مدنظر دارد. این اثر یک مساله نظری است که به خط اصلی نظریه و کارکرد سوسیال دموکراسی آلمان بعد از مرگ انگلس در 1915 حمله می‌کند، یک تلاش از طرف او برای پایه‌گذاری یک راهنمای نظری برای چپ در جهان، نه مارکسیسم روسی. چهارم تلاش او برای بنیاد یک انترناسیونال جدید از 1914 به بعد که سرانجام در سال 1919 به سرانجام رسید این تغییر را در یک سطح عملی‌تر نشان می‌دهد. این روشن است که همکار جوان بلشویک او یعنی نیکلای بوخارین نیز رساله‌ای درباره امپریالیسم و دولت در فاصله کوتاه بعد از لنین به نگارش در آورد. در کنار تلاش‌های بیشماری که انجام گرفته تا اصالت اندیشه لنین را کم اهمیت جلوه دهد و صرفاً او را به عنوان یک فرد تشکیلاتی جلوه دهد، این نکته است که اختلافات عمده بین لنین و بوخارین کم رنگ شده است؛ به خصوص در مطالعاتی تونی کلیف و نیل هاردینگ در مورد لنین، که به تفصیل به این نظر می‌پردازند که هم امپریالیسم و هم دولت و انقلاب اثر لنین عمدتاً به دنباله‌روی از نکاتی بوده است که بوخارین قبلاً انکشاف داده بود. (20)



وقتی لنین به تکامل مفهوم جنبش‌های آزادی بخش ضدامپریالیستی، به عنوان نیروی عمده‌ی مقابله با سرمایه‌داری در عصر امپریالیسم پرداخت، موضع او با مخالفت شدید روبه‌رو شد؛ نظر بوخارین بر این اصل استوار بود که تمرکز سرمایه جهانی در نتیجه‌ی جنگ، ناسیونالیسم را منسوخ می‌کند، این نظریه در میان چپ انقلابی با استقبال روبه‌رو شد. (21) به همین دلیل لنین تا بعد از 1917 در مورد مساله ملی و استعماری حتی بین مارکسیست‌ها در اقلیت قرار داشت که از انترناسیونال دوم بریده بودند. این موضوع به سادگی در جدلی که علیه موضع او انجام شد قابل مشاهده است، جدلی که نه فقط توسط روزا و بوخارین، بلکه هم‌چنین توسط رادک و دیگران نیز انجام گرفت. (22)

در آثار مربوط به سال‌های 17-1916 در باره امپریالیسم و ناسیونالیسم، که از تبعید نوشته شده، لنین به خصوص به قیام ایرلند در عید پاک در 1916، به علاوه درباره چین، ایران، ترکیه و هند اشاره می‌کند. در مورد ایرلند به سبب این که جنگی در گرفت که توسط قیام عمده‌ی ملی و ضد امپریالیستی انجام گرفته بود، و شورش عید پاک 1916 به مجادله‌ای انجامید که در آن، لنین دیدگاهش را به تفصیل ارائه داد. لنین به این قیام خوش آمد گفت و کاربست دیالکتیک را در این حوزه نشان داد: "دیالکتیک تاریخ چنان است که ملل کوچک که به عنوان یک عاملی مستقل در مبارزه علیه امپریالیسم قدرتی به شمار نمی‌روند، هم‌چون عامل مخمر و باسیل کمک می‌کند پرولتاریای سوسیالیست یعنی نیروی واقعی در مبارزه با امپریالیسم به میدان بیاید". (مجموعه آثار جلد 32، ص 357)

در جناح راست سوسیالیسم روسی پلخانف از شکست عید پاک استقبال کرد، در حالی که رادک همکار سابق لوکزامبورگ که در این زمان با لنین همکاری می‌کرد آن را به عنوان یک "کودتا" بی اهمیت جلوه داد. "این جنبش معروف به "سین فاین" کاملاً

یک جنبش از خرده بورژوازی شهری بود، اگر چه موجب اغتشاش قابل توجهی شد ولی از حمایت اجتماعی اندکی برخوردار بود" (23). تروتسکی موضعی بین رادک و لنین اتخاذ کرد. او اهمیت این شورش را کم برآورد کرد، اما برای جنبش توانی فراتر از ناسیونالیسم در نظر گرفت. نظر او خیلی پیش‌گویانه نبود وقتی که نوشت با در نظر گرفتن رشد سرمایه جهانی، "مبنای تاریخی برای انقلاب ملی حتی در ایرلند عقب مانده از بین رفته است"، بدین ترتیب تروتسکی نتیجه می‌گیرد "تجربه یک قیام ملی در ایرلند، امیدها و روش‌های پوسیده در گذشته را" نشان می‌دهد. (24) این بحث توجه شایانی را به خود جلب نکرد، تا اندازه‌ای به سبب این که نوشته‌های رادک و تروتسکی با تاخیر به زبان‌های غربی ترجمه شدند. چند مطالعه طولانی درباره لنین که از سال 1970 به بعد منتشر شده است، عمدتاً توسط محققان بریتانیایی یا اصلاً برخوردار لنین پیرامون ایرلند را بیان نمی‌کنند، یا به آن اشاره‌ای کوتاه مبذول می‌دارند. (25)

لنین بارها در مورد صدها میلیون انسانی سخن گفته است که تحت ستم امپریالیسم جهانی قرار داشتند، و برای رهایی خویش مبارزه می‌کردند. او بین جنبش‌های رهایی بخش ملی در درون ملل ستم دیده و ناسیونالیسم عظمت‌طلبانه‌ی ملل غالب تفاوتی عمیق قایل می‌شود. رهایی ملی از نظر دیالکتیکی قطب مقابل امپریالیسم جهانی بود، در حالی که ناسیونالیسم قدرت‌های بزرگ اروپا، ایالات متحده و ژاپن سنگ بنا و عامل پیشرفت امپریالیسم محسوب می‌شد.

کسانی که سهم نظری لنین را تقلیل می‌دهند، نظرات او را از حیث تاکتیکی در نظر می‌گیرند، باید پیش‌بینی او را در نظر داشته باشند. بیش از سه دهه قبل از این که هند استقلال خود را به دست آورد، و بیش از 4 دهه جنبش‌های رهایی افریقا و قبل از

اوایل 1960 پا به عرصه وجود بگذارد، او جنبش‌های ملی و ضدامپریالیستی را به عنوان یک عامل عمده در سیاست جهانی نظریه‌پردازی کرد.

در یک نقد مربوط به سال 1916، بوخارین همکار جوان بلشویک خود را متهم می‌کرد که "آینده را با یک رنگ خاکستری و کسل‌کننده ترسیم می‌کند". به سبب این که تمام اشکال ناسیونالیسم را به شیوه‌ی فرمالیستی مردود اعلام می‌کند. او می‌نویسد: "انقلاب اجتماعی صرفاً می‌تواند به عنوان دوره‌ای فرا برسد که در آن جنگ داخلی توسط پرولتاریا علیه بورژوازی در کشورهای پیشرفته و مجموعه جنبش‌های دموکراتیک و انقلابی شامل جنبش‌های رهایی بخش ملی در ملل عقب مانده، توسعه نیافته و تحت ستم با هم ترکیب می‌شود". (مجموعه آثار لنین جلد 23، ص 70)

در یکی از آخرین آثار خود یادداشت‌هایی در باره سوخانف (1923) لنین به کسانی که تلاش می‌کنند ویژگی تکامل کشورهای غیراروپایی را به شکل یک مقوله عام مجرد تبدیل کنند حمله می‌کند:

"همه آن‌ها خود را مارکسیست می‌نامند، ولی مارکسیسم را به طور غیرقابل تحملی خشک‌مغزانه درک می‌کنند. نکته قطعی را در مارکسیسم، که همانا دیالکتیک انقلابی آن است، به هیچ وجه نفهمیده‌اند. حتی رهنمودهای مستقیم مارکس دایر بر این که در لحظات انقلاب حداکثر نرمش لازم است، برای آن‌ها مطلقاً غیرمفهوم مانده و حتی رهنمودهای مارکس را در مکاتباتی به خاطر دارم که به سال 1856 مربوط است و در آن مارکس اظهار امیدواری کرده است که جنگ دهقانی در آلمان، که می‌تواند وضع انقلابی پدید آورد، با جنبش کارگری پیوند یابد، مشاهده نکرده‌اند، و حتی این رهنمود مستقیم را مسکوت می‌گذارند و همانند گربه‌ای که در حول و حوش کاسه آش داغی بگردد، در حول و حوش آن می‌چرخند". (مجموعه آثار لنین جلد 33، ص 77-476)

همان طور که لنین تأکید می‌کند تمام این موضوع به سبب فقدان دیدگاه دیالکتیکی است.

مطالعات لنین به یک معنا، در مورد هگل و نوشته‌هایش در باره رهایی ملی یک وحدت را تشکیل می‌دهند. یک سال پیش‌تر در 1921 لنین مطالعه دیالکتیک هگل را در روسیه شوروی تجویز می‌کند و این مطالعه را با بیداری ملل تحت ستم و تحت استثمار پیوند می‌دهد:

"البته، این مطالعه، این تفسیر، این تبلیغ دیالکتیک هگل فوق‌العاده دشوار است... مقاله‌نویسان زیر پرچم مارکسیسم می‌بایست به مطالعه‌ی به‌سامان و نظام‌مند دیالکتیک ماتریالیستی دیالکتیک هگلی را پایه‌ی کار خود قرار دهند. ما می‌توانیم و باید این دیالکتیک را از همه‌ی جنبه‌ها شرح و بسط دهیم، تکه‌هایی از آثار اصلی هگل را در مجله چاپ کنیم، از دیدگاه ماتریالیستی تفسیرشان کنیم و با طرح نمونه‌ها روشی که مارکس دیالکتیک را در حیطه‌ی روابط اقتصادی و سیاسی به کار می‌بست، و تاریخ اخیر، به ویژه جنگ مدرن امپریالیستی و انقلاب، نمونه‌های آن را (ژاپن، چین، هند) با وفوری نامعمول در اختیار می‌گذارد بر آن شرح بنویسیم. یعنی صدها میلیون انسانی که بخش وسیعی از جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند و انفعال و رخوت تاریخی‌شان تا کنون رکود و پوسیدگی بسیاری از کشورهای پیشرفته اروپایی را سبب شده است. بیداری هرروزه مردم جدید و طبقات جدید که به تأیید دوباره مارکسیسم خدمت می‌کند (مجموعه آثار جلد 32، ص 234)

همان طور که مشاهده می‌شود این صرفاً بخش اول این نقل و قول است-باید توجه داشت که بخش مربوط به جنبش ضدامپریالیستی در آسیا نبود- که کورش به عنوان یک مارکسیست غربی در اثر خود مارکسیسم و فلسفه هم‌چون سرلوحه رساله خود استفاده کرد. کورش از این طریق بحث هگل را به عنوان یک مبحث "غربی" مشخص

کرد. او ظاهراً آن چه را که مورد نقدش بود در سال 1923 کنار گذاشت، یعنی اعتقاد لنین به جنبش‌های رهایی بخش در شرق. جدایی این دو بسیاری از بحث‌های دیالکتیک را بعد از لنین در غرب فقیر می‌کند.

تأثیر بین‌المللی آثار لنین بر جنبش‌های آزادبخش ملی:

اعتراضات جدید از هند، ایران و سیاهان آمریکا

روح جدیدی که توسط لنین به مارکسیسم دمیده شده، به سادگی در بحث‌هایی کنگره دوم انترناسیونال کمونیست در سال 1920 قابل مشاهده است. "پیش‌نویس تزهایی در مورد مسایل ملی و مستعمراتی" اثر لنین نه تنها به مللی که از لحاظ جغرافیایی مستقل اند اشاره دارد، مثل ایرلند و اوکراین، بلکه به اقلیت‌های ملی نظیر "سیاهان" در آمریکا نیز ارجاع می‌دهد (مجموعه آثار لنین، جلد 31، ص 144). گئورگی زینوویف یکی از معدود بلشویک‌هایی بود که طی جنگ جهانی اول در بسیاری از موارد با مواضع لنین در مورد آزادی‌های ملی اشتراک نظر داشت. اما درست بعد از گشایش کنگره دوم او به خود اجازه داد که در حین سخنرانی در مقابل حاضران در کنگره باکو مربوط به مردم شرق که بخش بزرگی از آن عمدتاً از جوامع مسلمان آمده بودند خواستار "یک جنگ مقدس در درجه اول علیه امپریالیسم بریتانیا" شود. (26) تزهایی 1920 لنین در مقابل، خواستار "مبارزه علیه پان اسلامیسیم" شد (مجموعه آثار لنین، جلد 31، ص 134). اما او تأکید می‌کند که "تمام احزاب کمونیست باید به جنبش‌های انقلابی در بین ملت‌های وابسته و محروم (به عنوان ایرلند، سیاهان آمریکا و غیره) و مردمی مستعمرات مستقیماً کمک کنند. (مجموعه آثار لنین، جلد 31، ص 148)

کنگره دوم به خصوص یک بحث جدی و گسترده در باره امپریالیسم و رهایی ملی برگزار کرد. علاوه بر تزهایی لنین، تزهایی تکمیلی را روی مارکسیست مشهور هندی

ارائه کرد، که با لنین توافق داشت در مورد "درهم شکستن امپراتوری استعماری که با انقلاب پرولتری در هر کشور خودی، نظام سرمایه‌داری را در اروپا سرنگون خواهد کرد" (27) اما بخش‌های دیگری از سخنرانی روی، عدم توافق‌هایی را با لنین نشان می‌دهد. به عنوان مثال روی به "دایره تنگ ناسیونالیست‌های بورژوا-دموکرات" حمله کرد (213) و به طور تجربی بیش‌تر از لنین می‌پذیرفت که "ناسیونالیسم انقلابی نقشی به عهده خواهد داشت" (224).

متفکر و مارکسیست برجسته‌ی ایرانی آوتیس سلطان‌زاده (28) که موضع‌اش به لنین نزدیک‌تر بود از درهم تنیدگی جنبش‌های ضد امپریالیستی با جنبش کارگری در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری حمایت کرد:

"انترناسیونال دوم مساله مستعمرات را به گونه‌ی مبسوط در کنگره‌های خود مورد بحث قرار داد، و نتایج برجسته‌ای اتخاذ کرد که هیچ گاه به اجرا گذاشته نشد. غالباً این مسایل مورد بحث قرار می‌گرفت و مواضعی اتخاذ می‌شد بدون شرکت نمایندگان کشورهای عقب‌مانده، بدتر از این که هنگامی که جلاخان روسی و بریتانیایی اولین انقلاب ایران را سرکوب کردند (29) سوسیال دموکرات‌های ایرانی به پرولتاریای اروپا مراجعه کردند که در آن زمان توسط انترناسیونال دوم نمایندگی می‌شد؛ اما از آن‌ها این حق سلب گردید که تصمیم حول این موضوع را به رای بگذارند. (238)

بدون درک واقع‌گرایی سیاسی که در چنین کنگره‌هایی نادر بود، سلطان‌زاده اشاره می‌کند: "این درست است که پیشروی سرمایه‌داری در مستعمرات روح انقلابی را بیدار می‌کند، اما این مطلب نیز درست است که استثمار سرمایه‌داری در مستعمرات یک روح ضدانقلابی را نیز در بین اشرافیت کارگری در کشورهای مرکز به وجود می‌آورد" (238). اما او نتیجه گرفت که انقلاب 1917 وضعیت متفاوتی را به وجود آورده

است: "رعد و برق انقلاب در غرب، بینان جامعه شرقی را به لرزه در آورده است و به انقلابیون در ایران و ترکیه نیروی جدیدی بخشیده است." (239)

روزنامه‌نگار امریکایی جان رید در مورد قهر نژاد سفید و مقاومت سیاه‌پوستان طی شورش‌های نژادی سال 1919 گزارش می‌دهد: "اولین شورش در پایتخت کشور یعنی واشنگتن اتفاق افتاد، در جایی که صاحب منصبان کوچک حکومتی از جنگ برگشته بودند و در جستجوی مقام‌هایی بودند که اکنون سیاهان آن‌ها را اشغال کرده بودند. اغلب این صاحب‌منصبان جنوبی بودند. آن‌ها حمله‌ی شبانه به بخش‌های سیاه‌نشین شهر را سازمان‌دهی می‌کردند تا سیاهان را وحشت‌زده کنند، تا از مناصب خود کنار روند. امری که تعجب بسیاری را برانگیخت، این بود که سیاهان کاملاً مسلح به خیابان ریختند و بدین‌سان نبرد آغاز شد..." (226-227)

جان رید بعد از توصیف حوادث شیکاگو و شهرهای مشابه نتیجه‌گیری می‌کند: "در تمام این نبردها، سیاهان برای اولین بار در تاریخ‌شان نشان دادند که کاملاً سازمان‌یافته و مسلح هستند، و اصلاً از سفیدها وحشت ندارند. نتیجه مقاومت سیاهان از یک سو دخالت حکومت هرچند با تاخیر، و از سوی دیگر باز شدن فدراسیون اتحادیه کارگری بر روی سیاهان بود." (227)

از زمان مارکس تا کنون هیچ مارکسیست امریکایی به این شکل در مورد مساله نژادی دست به اعتراض نزنده بود. در کنگره چهارم انترناسیونال کمونیست در 1924 نویسنده‌ی برجسته سیاه کلود مک‌کی - به عنوان نماینده هیات امریکایی مشارکت کرد. برای اولین بار تمام زمان اجلاس به مساله "سیاهان" اختصاص داده شد. در حالی که جان رید برخورد کارگران سفید را مورد انتقاد قرار می‌داد، حمله‌ی مک‌کی به راسیسم موفق‌تر بود و رفتار نژادپرستانه‌ی سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها امریکایی را هدف قرار می‌داد:

"بورژوازی اصلاح‌طلب، حمله علیه تبعیض و پیش‌داوری نژادی در امریکا را شروع کرده است. سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها با شرمندگی در این مبارزه شرکت می‌کردند، چون عنصری قوی از پیش‌داوری در بین سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های امریکایی وجود دارد. آن‌ها نمی‌خواهند با مساله سیاهان سروکار داشته باشند. در همراهی با رفقای امریکایی، من نشانه‌های پیش‌داوری را در موارد مختلف مشاهده کردم، هنگامی که رفقای سیاه و سفید در کنار هم قرار می‌گیرند. و این بزرگ‌ترین مانعی است که کمونیست‌های امریکایی باید بر آن فایق آیند- آن‌ها باید خود را از ایده‌های که در قبال سیاهان دارند رها کنند. قبل از این که بخواهند با هرگونه تبلیغ رادیکالی آن‌ها را به سوی خود جلب کنند."

مک‌کی هم چنین از چگونگی انتشار موضع مارکس درباره برده‌داری و نژادپرستی سخن می‌گوید که چگونه افکار افریقا-امریکایی‌ها را منقلب کرد:

در 1918 هنگامی که انترناسیونال سوم بیانیه خود را درباره استثمار مستعمرات منتشر کرد. چند گروه از سیاه‌پوستان رادیکال وجود داشت که این تبلیغات را در بین مردم خود انتشار دادند. در 1920 حکومت امریکا به پیگیری و سرکوب تبلیغات رادیکال در میان سیاه‌پوستان را آغاز کرد، گروه‌های کوچکی از سیاه‌پوستان رادیکال در امریکا به این حرکت حکومت با انتشار این مطلب پاسخ دادند که سوسیالیست‌ها از رهایی سیاه‌پوستان حمایت می‌کنند و این که اصلاح‌طلبان امریکایی کار موثری در این باره انجام نمی‌دهند. پس من فکر می‌کنم که برای اولین بار در تاریخ امریکا، سیاه‌پوستان امریکایی دریافتند که کارل مارکس به رهایی آن‌ها علاقه‌مند است و شجاعانه برای آن مبارزه کرده است. (30)

مک‌کی از وحدت بین کارگران نژادهای مختلف حمایت می‌کرد او هم‌چنین از سازمان‌های کارگری می‌خواست - که غالباً از سفیدپوستان تشکیل می‌شد- موضع

قوی‌تری نسبت به جنبش سیاه‌پوستان به طور کل اتخاذ کنند. این جلسه بی سابقه با توصیه کمینترن به انتشار کتابی از طرف مک‌کی و تروتسکی تحت عنوان "سیاه-پوستان در امریکا" انجامید. علاوه بر این گفتگویی علنی بین مک‌کی و تروتسکی در مطبوعات روسی منتشر شد. (31)

در حالی که تروتسکی در تدوین دیالکتیک سهم قابل ملاحظه‌ای نداشت، اما در اواخر دهه‌ی 30 او به موضع لنین در باره رهایی ملی نزدیک شد. یک نمونه از این نزدیکی مصاحبه جالب او با متفکر مارکسیست کرائیبی سی. ال. جیمز بود که در 1939 انجام شد. فردی که بعداً به تروتسکیسم گروید. در طی بحث درباره ایجاد یک تشکیلات غیراستالینی برای سیاه‌پوستان رادیکال، یک تروتسکیست سفیدپوست اظهار کرد: "من نمی‌توانم بفهمم که چگونه بورژوازی سیاه می‌تواند به پرولتاریای سیاه در مبارزه برای رشد اقتصادی کمک کند." جیمز پاسخ داد: "در جنبش ما برخی از ما خرده بورژوا هستیم. اگر یک سیاه‌پوست بورژوا به سبب رنگش از دانشگاه محروم شود، این سازمان احتمالاً توده‌ها را برای مبارزه برای حقوق جوان سیاه‌پوست بورژوا بسیج خواهد کرد." تروتسکی در این جا پاسخ داد من باور دارم که پرسش اول موضع حزب کارگران سوسیالیست (تروتسکیست) را تشکیل می‌دهد. این تعجب‌برانگیز است که تاکنون این حزب تقریباً هیچ فعالیتی در این زمینه انجام نداده است. کتاب یا جزوه-ای، دفترچه‌ای، مقاله‌ای در انترناسیونال جدید منتشر نکرده است... حزب ما از انحطاط مصون نیست...". به نظر می‌رسد که تروتسکی درباره اشکال سازمان‌دهی ضد نژاد پرستی بسیار منعطف بود. او با توجه به مانع رنگ‌پوست اضافه کرد "حزب تروتسکیستی ممکن است در بعضی از شرایط از اعضای سیاه در مقابل اعضای سفید حزب دموکراتیک دفاع کند:" ما توجه داریم که کاندیداهای سیاه در مقابل کاندیداهای سفید حتی اگر هر دو از یک حزب باشند عامل مهمی در مبارزه سیاهان

برای برابری به شمار روند، و در این مورد ما می‌توانیم به شکل انتقادی از آن‌ها حمایت کنیم". (32)

نمونه دیگر از تفکر جدید تروتسکی در مورد رهایی ملی تغییر موضع او در مورد ناسیونالیسم یهودی بود: بعد از به قدرت رسیدن هیتلر و پس از محاکمات و تصفیه-های سال 1930، استالین سیاست‌های یهودستیزی را تخفیف می‌دهد. در مصاحبه‌ای با روزنامه‌ای یهودی در سال 1938 تروتسکی به تغییر مواضع خود اشاره می‌کند:

در دوران جوانی من بیش‌تر به این امر تمایل داشتم که یهودیان کشورهای مختلف در ملت‌های خود ادغام خواهند شد، و مساله یهود تقریباً خودبه‌خودی از بین خواهد رفت. تکامل تاریخی ربع قرن اخیر این دیدگاه را تایید نکرد. سرمایه‌داری در حال انحطاط در همه جا به یک ناسیونالیسم افراطی‌تر گرایش پیدا کرد که یک بخش آن یهودستیزی است. مساله یهود در اغلب کشورهای پیشرفته اروپا به خصوص در آلمان بزرگ‌تر به نظر می‌رسد. از طرف دیگر یهودیان کشورهای مختلف مطبوعات خود را به وجود آوردند و زبان یدیش را به عنوان ابراز یک فرهنگ جدید رشد دادند. پس باید به این واقعیت توجه کرد که ملت یهود برای یک دوره کامل در آینده خود را حفظ خواهد کرد. (33)

امروزه مساله نژاد، قومیت، امپریالیسم شکل دیگری گرفته است، اما علی‌رغم محو تقریباً کامل سلطه‌ی استعماری مستقیم، الگوهای استثمار و ستم از سوی ملت‌های ثروتمند سرمایه‌داری بر مردم افریقا، آسیا، خاورمیانه و امریکای لاتین هنوز وجود دارد. در کنار این الگوها جنبش‌های رهایی‌بخش دیده می‌شود که تحت ستم قرار دارند، به علاوه جنبش‌هایی که در داخل کشورهای امپریالیستی وجود دارند که با آن-ها در همبستگی قرار دارند. یکی از نمونه‌های برجسته‌ی آن مبارزه علیه نظام جدایی نژادی در افریقای جنوبی است. یک نسل قبل، جنبش‌های مقاومت ملی در برابر

فاشیسم از چین تا یوگسلاوی و از فرانسه تا لهستان نضج یافتند. بسیاری از این جنبش‌ها منبع الهام‌بخش مطالعاتی شدند و خود از مطالعات لنین استفاده کردند. به عنوان نمونه به اشکال مختلف سی. ال. جیمز و رایا دونایفسکایا از مقوله‌های لنین برای جنبش‌های رهایی بخش آفریقایی در دهه‌های 1950 و 1960 استفاده کردند، هر چند لنین درباره آفریقا چیزی زیادی ننوشته بود. (34)

یکی از ویژگی‌های شرایط کنونی این است که ملت‌های قبلا تحت استثمار و اشغال سلطه‌ی سرمایه‌داری جهانی شده، خود می‌توانند به ستم‌گران اقلیت‌های ملی در درون و بیرون از مرزهای ملی خود تبدیل شوند. در این جا تاکید لنین فعلیت پیدا می‌کند که شکل ویژه‌ای از ناسیونالیسم می‌تواند به سیاست‌های ارتجاعی یا رهایی‌بخش گرایش پیدا کند. درک او از ناسیونالیسم ارتجاعی محدود به قدرت‌های بزرگ مثل بریتانیا و ایالات متحده نبوده است. همان طور که در بالا مشاهده کردیم او پان اسلامیسیم را نیز مورد انتقاد قرار می‌داد. گرچه در عین حال قویا با امپریالیسم بریتانیا در خاورمیانه مقابله می‌کرد. به علاوه او در سراسر زندگی خود به پان اسلاویسم نیز حمله می‌کرد و آن را در پیوند با امپریالیسم روسیه و سرکوب اقلیت‌های قومی می‌دانست. نویسندگان مختلف با استفاده از آثار او به عنوان بخشی از استدلال‌شان طی دهه‌ی اخیر در مقابل ناسیونالیسم نسل‌کش صربی در بالکان ظهور کردند، همان طور که در عین حال از جنبش‌های رهایی‌بخش کوسووها به خصوص بوسنی‌ها در یوگسلاوی سابق با حفظ موضع انتقادی حمایت می‌کردند (25). نمونه دیگر از پیچیدگی این موضوع جنبش زاپاتیست‌ها در مکزیکو است که نماینده‌ی جوامع بومی باقی مانده از انقلاب 1910 است، که از حمایت توده‌ای در سراسر مکزیک برخوردار اند، و در عین حال از طرف جنبش بین‌المللی علیه جهانی شدن نیز به نحو قابل ملاحظه‌ای حمایت می‌شوند.

تاثیر لنین بر بحث‌هایی در باره دیالکتیک:

از هانری لوفور تا رایا دونایفسکایا

برخلاف فلاسفه مکتب فرانکفورت، دو گرایش مارکسیستی قرن بیستم خارج از آلمان از نوشته‌های لنین در مورد هگل استفاده کردند، به شیوه‌ای که در درک آن‌ها از دیالکتیک به طور کلی نقش محوری داشت. این‌ها عبارتند از هانری لوفور در فرانسه و سی. ال. جیمز و به ویژه رایا دونایفسکایا در ایالات متحده. هر یک از آن‌ها شکل‌های جدیدی از مارکسیسم هگلی را بسط دادند، تا اندازه‌ای به وسیله لنین و هگل.

تعداد قلیلی خارج از فرانسه آگاه اند که لوفور همراه با نوربرت گوترمن یک رساله تحقیقی و مستقل از یادداشت‌های لنین درباره هگل در 1938 در فرانسه منتشر کردند (5 سال قبل، آن‌ها ترجمه‌ای از اثر مارکس تحت عنوان "نقد دیالکتیک هگلی" متعلق به سال 1844 را به چاپ رسانده بودند). اثر آن‌ها درباره لنین تحت عنوان "دفتری در باب دیالکتیک هگل" توسط انتشارات گالیمر به چاپ رسید که هنوز هم در فرانسه با اعتبارترین ناشر محسوب می‌شود، انتشار نوشته‌های لنین درباره هگل فضای فکری فرانسه را به شکل بی‌همتایی تحت تاثیر قرار داد. در جاهای دیگر به خصوص در آلمان و کشورهای انگلیسی زبان، بحث یادداشت‌های لنین در باره هگل غالبا به حلقه‌ی محدودتری از هواداران لنین یا متخصصان دانشگاهی معمولا ضد لنین محدود بود. مقدمه‌ی اساسی 130 صفحه‌ای لوفور و گوترمن به ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم به شکل‌های جانبی در رابطه با تکامل فکر لنین از 1908 تا 1914 اشاره می‌کند. مقدمه‌ی آن‌ها با حمله به مبانی نظری کسانی که می‌خواهند با حفظ متد هگل سیستم او را کنار بگذارند در هم می‌شکند. (35) در مقابل، آن‌ها استدلال می‌-

کنند که آن چه باید جذب شود "محتوای هگل" است. اما آن‌ها به سبب تمکین در مقابل حزب کمونیست، از اشاره به موضع انگلس ناتوان اند.

نوشته‌های بعدی لوفور درباره لنین و هگل محتاطانه‌تر بود. این مساله در مورد اثر او "منطق صوری، منطق دیالکتیک" (1947) به اضافه مطالعه‌ی عمده‌ی او تحت عنوان اندیشه لنین (1957) صادق است. در واقع بعد از اخراج از حزب کمونیست فرانسه بود که اثر "جمع و منها" را راجع به لنین نوشت: "او تا سال 15-1914 به طور جدی به قرائت هگل نپرداخت. اگر به طور عینی به مساله توجه شود تفاوت بزرگی در لحن و محتوا بین یادداشت‌های هگل و ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم وجود دارد. تفکر لنین چند وجهی و زنده یا ... دیالکتیکی شد. لنین تا سال 1914 و بعد از سقوط انترناسیونال به درستی دیالکتیک را درک نکرد". لوفور در زیرنویسی اضافه می‌کند: "ما در این جا اهمیت نارضایتی عمیق استالینیست‌ها را نسبت به یادداشت‌ها در می‌یابیم که برای مدت طولانی این اثر به نفع ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم کنار گذاشته بود. (36)

لوفور با تاخیر این مسایل اساسی را پذیرفت، و در هیچ یک از کتاب‌ها و مقالات عمده‌اش در مورد لنین آن را بیان نکرد. اما در یک بیوگرافی خودنوشت طولانی راه را برای تفسیرهای مائویستی، ضدگلی و ضد دیالکتیکی لویی آلتوسر و مکتب او در دهه‌ی 60 و 70 باز گذاشت، (38) به ویژه همان طور که در "لنین و فلسفه" آلتوسر مشاهده می‌کنیم. مقاله اصلی کتاب که اولین بار در یک درس علنی در 1968 ارائه شد بر ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم و آثار اقتصادی متمرکز می‌شود. و به یادداشت‌های هگل اشاره‌ای نمی‌کند. بعد از این که ژان هیپولیت علنا به این مساله توجه‌ای از خود نشان داد، آلتوسر مقالاتی ویژه درباره یادداشت‌های هگل به رشته تحریر در آورد. و در آن جا غالباً با تفسیر از رابطه‌ی لنین و هگل از این مساله طفره می‌رود؛ و حتی نقدی از هگل را به لنین نسبت می‌دهد با کنار هم قرار دادن متونی که در واقع مرادی

مخالف هدف او را بیان می‌کند. در پاسخ به اظهار نظر معروف لنین که پیش‌تر بیان شد، مبنی بر این که برای فهم کامل سرمایه مارکس باید منطق هگل را خواند، آلتوسر به شالوده‌شکنی کلمات لنین می‌پردازد که در پایان آن خواننده آگاه می‌شود: "بدون مطالعه و فهم کامل سرمایه، فهم هگل غیرممکن است" (39). در تلاش برای کنار گذاشتن هگل از اندیشه‌ی لنین، آلتوسر بخش اصلی برنامه‌ی کلی خود را به حذف کردن هگل از مارکسیسم اختصاص می‌دهد. به روشنی هر بازگشتی به هگل توسط لنین تهدیدی جدی برای آلتوسر است که ادعا می‌کند که مارکس در سال 1846 از بخش اعظم هگل‌باوری خود را رها کرده بود. چون اگر لنین واقعا در 1914 به هگل برگشته بود، برای مارکسیست‌ها بسیار سخت‌تر بود که "سایه هگل را به تاریکی شب بسپارند" همان طور که آلتوسر در سال 1962 در نظر داشت این وظیفه را محقق سازد. (40)

در ایالت متحده سی. ال. آر. جیمز و رایا دونایفسکایا در دهه‌ی 1940 شروع کردند رابطه‌ی بین هگل و لنین را به نگارش در آورند. در 1948 جیمز برخی تاملاتی که از حیث اطلاعاتی جالب بودند را بعداً به چاپ رساند (41). دونایفسکایا تمام یادداشت‌های لنین را در سال 1949 ترجمه کرد، اما نتوانست برای آن ناشری پیدا کند. این مساله به احتمال زیاد به مخالفت از موضع پوزیتیویستی علیه هگل - حتی بین فلیسوف‌های چپی برجسته‌ای نظیر سیدنی هوک - برمی‌گردد که در آن زمان در ایالات متحده رایج بود. جیمز و دونایفسکایا برخلاف لوفور، عضو جنبش تروتسکیستی بودند و از یادداشت‌های هگل لنین به عنوان بخش مهمی از بنیاد فلسفی خود بهره جستند. آن‌ها مواضعی اتخاذ کردند که بین آن‌ها و تروتسکیست‌های راست‌گیش فاصله انداخت. اول، آن‌ها برای توصیف روسیه استالینی نظریه سرمایه‌داری دولتی را تدوین کردند. دوم آن‌ها مفهوم حزب پیشاهنگ لنین را به عنوان یک نظریه نخبه‌گرایانه و ضد

دیالکتیکی مورد انتقاد قرار دادند. سوم آن‌ها خواهان یک مطالعه نظام‌یافته از دیالکتیک بودند استوار بر اندیشه هگل، مارکس و لنین، و بین موضع فلسفی لنین در 1908 و موضع فلسفی در 1914 تمایز قایل بودند. چهارم آن‌ها این مساله را طرح می‌کردند که امریکایی-افریقای‌ها یک نیروی بالقوه انقلابی در برابر سرمایه‌داری امریکا هستند.

در دهه‌ی 1950 و 1960 بعد از آن دونایفسکایا و جیمز مسیره‌ای متفاوتی را اتخاذ کردند، دونایفسکایا این مفاهیم شکل‌نیافته را به عنوان بخشی از هومانیزم مارکسیستی بسط داد. هیچ متفکر مارکسیستی پیش‌تر و از آن زمان تاکنون، به این عمق و با این خلاقیت یادداشت‌های هگل لنین را مورد بررسی قرار نداد است؛ و از آن‌ها به شکل انتقادی برای دیالکتیک انقلاب معاصر استفاده نکرده است. به عنوان نمونه دونایفسکایا پیشگام پیوند بین دیدگاه‌های لنین در مورد دیالکتیک و رهایی ملی است که من به آن پرداخته‌ام. او هم‌چنین اولین ترجمه انگلیسی بخش اعظم یادداشت‌های مربوط به دست نوشته‌های 1844 مارکس و یادداشت‌های مربوط به هگل لنین را به شکل ضمیمه‌های مارکسیسم و آزادی در (1958) منتشر کرد. او در اثر خود تحت عنوان فلسفه و انقلاب (1973) از بازگشت لنین به هگل و همین‌طور مارکس استفاده کرد. در بحثی تحت عنوان "چرا هگل؟ چرا اکنون؟" او می‌گوید: لنین قطعاً مرادش این نبود که تمام محققان کاپیتال باید اول دو جلد علم منطق را مورد مطالعه قرار دهند. آن چه که جنبه‌ی اساسی داشت گسست لنین از مفاهیم قدیمی بود، که هیچ جا دقیق‌تر از تفسیرهای او در این جمله دیده نمی‌شود: "شناخت انسان نه تنها بازتاب جهان عینی، بلکه آن را نیز می‌آفریند" ... لنین از هگل یک درک کاملاً جدید نسبت به وحدت ماتریالیسم و ایده‌آلیسم به دست می‌آورد. این درک جدید بود که بعداً به آثار بعد از 1915 لنین تاثیر گذاشت". (42)

در همان زمان دونایفسکایا چندین نقد بُرنده از چگونگی دریافت لنین از هگل مطرح کرد. اول او استدلال کرد که لنین یک میراث مبهم بر جای گذاشته بود. چون به شکل علنی‌تری به تفکر جدید خود درباره هگل و دیالکتیک اشاره نکرده است: تاکید می‌کند که لنین "بر دیالکتیک به معنای خاص به عنوان یک علم فلسفی" می‌گذارد او را از سایر مارکسیست‌های بعد از مارکس جدا می‌کند، نه تا انقلاب روسیه، بلکه بعد از تسخیر قدرت نیز... چه چیزی از دستاوردهای او طی مطالعه‌ی هگل در 15-1914 برجسته‌تر بود. آیا لازم بود که دیالکتیک هگل "در خود" و "برای خود" مورد مطالعه قرار گیرد... که لنین را مستقیماً با دیالکتیک هگل مواجه کرد- خلاصه‌ای از علم منطق هگل- اما این مطالعه به او، عمق باتلاق اقتصادگرایی نه تنها سوسیال دموکراسی آلمان، بلکه کل انترناسیونال دوم را نشان داد که در آن فرو رفته بود. انقلابیون نیز بر روی همان زمین ایستاده بودند" (43)

این واقعیت که لنین اجازه داده بود ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم در سال 1920 در روسیه تجدید چاپ شود، باعث اغتشاش در این مسایل شد. البته باید توجه داشت که او توصیه نکرد این اثر را به زبان‌های دیگر ترجمه کنند. برخلاف امپریالیسم و دولت انقلاب. اما در 1927 دستگاه دولتی که هر چه بیش‌تر استالینی‌تر می‌شد ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم را به طور وسیع به زبان‌های خارجی منتشر کرد و احزاب کمونیست بین‌الملل از حمله ناپخته‌ی آن به ایده‌آلیسم به خوبی استفاده کردند تا روشنفکرانی نظیر لوفور را زیر فشار قرار دهند.

دونایفسکایا در نقد دوم خود بر لنین درباره دیالکتیک و در مقطعی تعیین‌کننده استدلال می‌کند که لنین جنبه‌ی عملی و کنش‌گرانه دیالکتیک را پُر بها داده و جنبه-ی نظری را بی اهمیت جلوه داده است. این مساله به خصوص در بخش ایده خیر نزدیک به پایان علم منطق دیده می‌شود.



سوم دونایفسکایا می‌گوید که لنین در چند مورد از هگل تفسیری ماتریالیستی بسیار محدودی ارائه می‌کند، به خصوص در بحث‌اش در صفحات آخر علم منطق در مورد ایده‌ی مطلق. این درست است که لنین تا اندازه‌ای با درک انگلس در لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان (1886) گسست کرده است، مبنی بر این که ایده مطلق تجسم یک درک غیردیالکتیکی و ایده‌آلیستی مجرد از پایان تاریخ است. به نظر انگلس ایده‌ی مطلق یک نمونه‌ی برجسته و ویژه از "سیستم" هگل است که به نفع "روش" دیالکتیکی هگل باید کنار گذاشته شود، و انگلس در اثر لودویگ فویرباخ که مدت‌ها بعد از ابراز احساسات جوانی‌اش برای هگل نوشته شده است، هیچ نقل قولی از متن هگل ارائه نمی‌کند. احتمالاً به علت این که تعداد این نقل قول‌ها ناچیز بوده است. لنین طی مطالعه دقیق خود از فصل آخر منطق هگل مسیر متفاوتی را در پیش می‌گیرد، با این اظهارنظر که فصل ایده‌ی مطلق بیش از آن که ایده‌آلیستی باشد ماتریالیستی است و بنابراین می‌توان مورد استفاده مارکسیست‌ها قرار گیرد. با این وجود دونایفسکایا ادامه می‌دهد که لنین در این حالت که عمیق‌تر از انگلس پیش رفته بود مرتکب دو خطای اساسی می‌شود. لنین برای مفهوم اصلی هگلی یعنی سلبیت اهمیت کمی قایل می‌شود و در عوض بر تضاد تاکید دارد. این بهایی است به علت آشنا نبودن با بحث مارکس که در باره دیالکتیک نفی در دست‌نوشته‌های 1844 می‌پردازد، متنی که در سال 1914-1915 در آرشیوهای انترناسیونال خاک می‌خورد. دونایفسکایا هم‌چنین اضافه می‌کند که لنین ایده‌ی منطق هگل را با شیوه‌های ماتریالیستی اما بسیار محدود تفسیر می‌کرد. مطمئناً با استفاده از این واقعیت که در پاراگراف پایانی فصل آخر علم منطق هگل، شامل گذار از منطق به طبیعت است. در این مورد لنین نوشت، هگل "دستی را به سوی ماتریالیسم دراز می‌کند". (مجموعه آثار لنین، جلد 38، ص 234) اما همان طور که دونایفسکایا اشاره می‌کند لنین آن چه

را که بلافاصله بعد از این مطلب آمده نادیده می‌گیرد، چون هگل در این جا گذار دیگری را نیز بسط می‌دهد: گذار از منطق به روح. و سرانجام نکته‌ی چهارم، دونایفسکایا می‌گفت که این امر برای لنین دستاورد بزرگی محسوب می‌شود که سیاست جهان را حول تضاد بین امپریالیسم و رهایی ملی تفسیر کرد، اما او از درک دیالکتیکی مفهوم نخبه‌گرایانه‌ی حزب پیشاهنگ غافل ماند، هر چند این مفهوم را تحت تاثیر خلاقیت خودجوش از پایین در طی انقلاب تا حد زیادی اصلاح کرد، معهداً تغییر اساسی در دیدگاه خود نسبت به چه باید کرد؟ (1902) صورت نداد. او در مقابل به نیاز برای بسط یک مفهوم جدید از سازماندهی اشاره کرد، مفهومی که در دیالکتیک سازماندهی و فلسفه ریشه دارد (44). این مفهوم نه تنها بر هگل تکیه دارد، بلکه هم‌چنین بر کار مبسوط ولی نادیده گرفته شده‌ی مارکس در درون تشکیلات و نوشته‌های او در مورد مساله سازماندهی از اتحادیه کمونیست‌ها در دهه‌ی 1840 تا انترناسیونال اول در دهه‌ی 1860 و نقد برنامه‌ی گوتای 1975 استوار است.

#### نتیجه‌گیری

تمامی ابعاد مواجهه‌ی لنین با هگل در 15 - 1914 بخش مهمی از میراث مارکسیسم محسوب می‌شود، همان طور که مسایل ناشی از آن‌ها نیز چنین است. برخورد سهل انگارانه به آن‌ها نادیده گرفتن غنای این سنت است. این واقعیت که انقلاب روسیه تحت حکومت استالینی و جانشینان او به ضد خود یعنی به یک جامعه سرمایه‌داری دولتی تمامیت‌گرا تبدیل شد، این امر را بیش‌تر مستدل می‌سازد که خصلت عمیقاً متضاد تاریخ مارکسیسم قرن بیستم باید هر چه قوی‌تر مورد چالش قرار گیرد. به همین دلیل است که تلاش برای بازگشت به مارکس بدون آشتی با لنین و نسل او از

محدودیت‌های مهمی برخوردار است. این امر حتی برای شناخته شده‌ترین تلاش متناسب با جهان معاصر یعنی "شیخ مارکس" (1993) اثر ژاک دریدا نیز صادق است. من سه دستاورد عمده‌ی لنین را در مورد دیالکتیک و رهایی ملی به شکل خلاصه توضیح دادم. نخست او موضوع دیالکتیک به معنای خاص را به عنوان مبنای مارکسیسم انقلابی در برابر مارکسیسم اصلاح‌طلب پیش گذاشت و بدین ترتیب راه را برای مولفان بعدی نظیر لوکاچ گشود. دوم تحلیل دیالکتیکی او از امپریالیسم و رهایی ملی تحلیلی پیش‌گویانه در مورد اهمیت جنبش‌های ضدامپریالیستی برای قرن بیستم و بعد از آن به شمار می‌رود. با بسط مفاهیم مارکسیسم راست‌گیش در مورد سوژه‌ی انقلابی او راه را برای تلاش‌های بعدی در جهت گسترش بیش‌تر آن باز کرد. این گسترش نه تنها جنبش‌های ملی و قومی را در بر می‌گیرد، بلکه جنبش زنان و محیط زیست، همجنس‌گرایان و جوانان را نیز شامل می‌شود. اما برخلاف سیاست هویت معاصر، لنین هم‌چنین یک شکل از وحدت دیالکتیکی این اشکال متفاوت مقاومت را نشان می‌دهد. سوم اثر او در مورد هگل و دیالکتیک تاثیر مستقیمی بر تعدادی گرایش‌های خلاق درون اندیشه‌ی مارکسیست‌های هگلی، به خصوص در فرانسه و ایالات متحده بر جای گذاشت.

تمامی این نکات نه تنها اهمیت کشف مجدد دیالکتیک توسط لنین را، بلکه هم‌چنین تداوم دیالکتیک در درون تفکر و فعالان انقلابی را نشان می‌دهد. این میراثی است که نادیده گرفتن آن به زیان ماست. ما باید این میراث را به انتقادی‌ترین شکل هضم کنیم، اگر نخواستیم باشیم که اشتباهات قرن بیستم را تکرار کنیم. اشتباهاتی که اندیشه رادیکال را با بحرانی در مارکسیسم مواجه ساخته که عمیق‌تر از آن است که لنین در 1914 با آن روبه‌رو بود.

## یادداشت‌ها:

من از شامون لین هامون، هانیز استورله و آلبرت رایس به خاطر تفسیرهای سودمندشان بر متن‌های اولیه این مقاله تشکر می‌کنم.

1- در این مورد به خصوص به رایا دونایفسکایا مارکسیسم و آزادی: از 1876 تا کنون (نیویورک، 1958) مراجعه کنید.

2- مراجعه کنید به ساموئل فاربر "قبل از استالینیسیم: ظهور و سقوط دموکراسی شوروی"، ورسو، 1990.

3- برای یک نقد جدی از کتاب ماتریالیسم و امپریو کریتسیسم لنین مراجعه کنید به موریس مرلوپونتی، ماجراهای دیالکتیک، ترجمه ژوزف بیان، انتشارات دانشگاه شمال غربی. چاپ فرانسوی 1955.

4- فروم این تفسیر را در یک معرفی چاپ شده به اثر یادداشت‌های روزانه تروتسکی در تبعید (کمبریج، 1985) ارائه می‌کند. تفسیرهای که در این جا از فروم نقل شده نه تنها به لنین، بلکه به مارکس و تروتسکی نیز مربوط می‌شود. برای متن کامل مراجعه کنید به کوین اندرسون: "یک مقاله تازه کشف شده توسط ایش فروم در باره تروتسکی و انقلاب روسیه" علم و جامعه، شماره 66، جلد دوم، سال 2001.

5- نگاه کنید به هربرت مارکوزه، "خرد و انقلاب: یک بررسی راهگشا در مورد هگل و تئوری اجتماعی" (نیویورک 1941). مارکوزه خیلی کوتاه به یکی از بحث‌های لنین درباره دیالکتیک اشاره‌ای کوتاهی دارد (314، 401). او به یادداشت‌های هگل اثر لنین اشاره‌ای نمی‌کند. مارکوزه بعداً در مارکسیسم روسی (نیویورک، 1958) در فصل در باب دیالکتیک اشاره‌ای به لنین و هگل نمی‌کند اما گذار از لنین به استالین را هم‌چون یک نمونه از "قانون دیالکتیکی تغییر کمیت به کیفیت" (74) عنوان می‌کند.

- 6- مراجعه کنید به اسکار نکت "مباحثی درباره ماتریالیسم دیالکتیکی و مکانیکی" (فرانکفورت 1969).
- 7- مراجعه کنید به ایروینگ فیچر "رابطه‌ی مارکسیسم و هگل" (1960). او در اثر خود تحت عنوان مارکس و مارکسیسم، ترجمه جان هارگریوز (نیویورک 1972) برای بحث مفصل‌تر در این مورد و مباحث دیگر این فصل مراجعه کنید به اثر من "لنین، هگل و مارکسیسم غربی": یک بررسی انتقادی. (اوربانا 1995)
- 8- رودی دوپچکه، لنین را روی پاهایش قرار دهیم. (برلین 1974) و بندیت رابل: مارکس و لنین (فرانکفورت 1973).
- 9- کارل کورش مارکسیسم و فلسفه، ترجمه فرد هالیدی (لندن 1970) صفحه 291.
- لنین، در "درباره اهمیت ماتریالیسم رزمنده"، مجموعه آثار (مسکو 1961) جلد 33، ص 233.
- 10- مرلو پونتی، ماجراهای دیالکتیک، ص 64.
- 11- فردریش نیچه در "شوینهاور هم‌چون آموزگار" (1874) نوشت: "یک محصول مرغوبِ هگلی در مزرعه قرار داشت. اما اکنون خرمن آن توسط تگرگ نابود شده و مزرعه خالی شده است"، به نقل از دیوید. ان. لوین در دیدگاه‌های سنت جامعه‌شناسی (شیگاگو 1995) ص 193.
- 12- در این جا و جاهای دیگر من به ترجمه‌ی معمول انگلیسی یادداشت‌های لنین در مجموعه آثار مراجعه می‌کنم. در اکثر موارد من ترجمه‌ی دقیق‌تر رایا دونایفسکایا مارکسیست هگلی را که به شکل ضمیمه‌ی چاپ اول اثرش در مارکسیسم و آزادی در 1958 به چاپ رسیده، مورد استفاده قرار می‌دهم.
- 13- ارنست بلوخ "سوژه-ابژه توضیحاتی درباره هگل" (فرانکفورت 1961) ص 3-381.

- 14- جورج لوکاچ "تاریخ و آگاهی طبقاتی: مطالعاتی درباره دیالکتیک مارکسیستی"، ترجمه رادنی لیوینگستون (کمبریج 1971)، ص 1.
- 15- علی‌رغم سهم قابل ملاحظه‌ی آن‌ها در زمینه‌های دیگر، مطالعات طولانی در باره لنین که در طی 3 دهه‌ی اخیر به انگلیسی منتشر شده است، اهمیت یادداشت‌های هگل 5-1914 یا نادیده گرفته شده، یا کم اهمیت. تونی کلیف اثر چهار جلدی (لنین، 1974 تا 1979، لندن) یک جمله را به این اثر اختصاص می‌دهد. اثر دوجلدی نیل هاردینگ "اندیشه‌ی سیاسی لنین" (نیویورک 1978، 1981) اصلاً به آن اندیشه اشاره نمی‌کند. اثر سه جلدی رابرت سرویس تحت عنوان "لنین: یک زندگی سیاسی" (بلومین‌تونگ 1985، 1991، 1996) در 2 صفحه به این اثر اشاره دارد، و تأکید می‌کند که به این اثر پُر بها داده شده است. اثر بعدی هاردینگ لنینیسم (دورهام 1996) فصلی را به فلسفه‌ی لنین اختصاص می‌دهد، اما یادداشت‌های هگل را به عنوان اثری جزئی معرفی می‌کند. اثر اخیر سرویس تحت عنوان لنین یک بیوگرافی (کمبریج 2000) در مورد مساله لنین و هگل گامی به عقب بر می‌دارد، چون در این اثر بیش‌تر به یادداشت‌های کوتاه لنین درباره ارسطو در همان دوره توجه می‌کند. چنین غفلت فاحشی در مورد مساله لنین و هگل در فرانسه دیده نمی‌شود. در آن جا از زمان بحث‌های لوفور در 1930 غیرممکن بود که مساله ادای سهم لنین به هگل نادیده گرفته شود. به عنوان نمونه مراجعه کنید به مارسل لیبن "لنین در دوران لنین" (1875) به علاوه ملاحظه‌ی بیش‌تر فلسفی میشل لووی "دیالکتیک و انقلاب" (پاریس 1973) من به لویی آلتوسر پایین‌تر می‌پردازم.
- 16- مارکس، کاپیتال، لندن 1975، جلد 1، ص 494.

- 17- همان طور که مشهور است انگلس تا حدی از استعاره نظامی استفاده می‌کند - با کلمه اردوگاه- در اثر "لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان"، در مجموعه آثار مارکس و انگلس (مسکو 1990) جلد 16، ص 366.
- 18- اثر مارکس تحت عنوان "نقد دیالکتیک هگل" (1844) در اثر ایش فروم تحت عنوان "مفهوم انسان نزد مارکس" (نیویورک 1961) ص 181. انترناسیونال دوم به دست نوشته‌های 1844 مارکس توجهی نداشت و این اثر بعد از مرگ لنین به چاپ نرسید. اما بعد به عنوان بخشی از مجموعه آثار مارکس و انگلس -مگا- منتشر شد. تلاش برای انتشار اولین جلد مگا اوایل دهه‌ی 1920 با حمایت از طرف لنین آغاز شد. در زمان استالین این تلاش با اعدام ناشر اصلی آن دیوید ریزانف متوقف شد.
- 19- لشک کولاکفسکی عصر طلایی، جلد دوم از جریان‌های عمده مارکسیسم (نیویورک 1978) ص 464. کولاکوفسکی تنها فیلسوف غیر لنینیستی نیست که از یادداشت‌های لنین تمجید می‌کند. به عنوان نمونه مراجعه کنید به لویی دوپره با مطالعه‌ی کنجکاوانه‌تر تحت عنوان "نقد اجتماعی مارکس به فرهنگ"، (نیوهیون 1983)
- 20- برای دیدگاه‌های غیر از این مراجعه کنید به رایا دونایفسکایا "لنین هگلی" در مجموعه‌ی "به سوی یک مارکسیسم جدید"، تالیف بارت گارد و پل پیچونه. ص 179-175 (سن لویی 1973) به علاوه مقاله‌ی من تحت عنوان "لنین، بوخارین و مفاهیم مارکسی دیالکتیک و امپریالیسم": مطالعه‌ی دیگر". مجله جامعه‌شناسی و نظامی. جلد 15، شماره 1، سال 1987، ص 197 تا 212.
- 21- این نتیجه‌گیری مارکسیسم انترناسیونال دوم بود. اواخر دهه‌ی 1890 کائوتسکی و ویکتور آدلر از حمایت قوی مارکس و انگلس از جنبش‌های استقلال لهستان و ایرلند فاصله می‌گرفتند. انقلابی چپ لوکزامبورگ از مدت‌ها پیش تمام اشکال ناسیونالیسم را

- به عنوان بورژوازی مردود اعلام کرد، اما از این شرافت فکری برخوردار بود که مخالفت خود را با مارکس و انگلس علنی کند.
- 22- من در این جا گرایش سوم را در این بحث کنار می‌گذارم. یعنی نظریه استقلال ملی و فرهنگی اثر اوتو باویر.
- 23- نگاه کنید به کارل رادک "آوازی که خوانده شده است" در اثر مبارزه لنین برای بین‌الملل انقلابی به ویراستاری جان ریدل (نیویورک 1984) ص 375.
- 24- لئون تروتسکی، "درس‌هایی از رخدادهای دوبلین" در اثر "مبارزه لنین برای بین‌الملل انقلابی"، ص 3-372.
- 25- نگاه کنید به اثر سه جلدی رابرت سرویس تحت عنوان "لنین: یک زندگی سیاسی" (بلومین‌تونگ 1985، 1991، 1996)، و سرویس تحت عنوان لنین یک بیوگرافی (کمبریج 2000)، تونی کلیف اثر چهار جلدی (لنین، 1974 تا 1979، لندن)، اثر دو جلدی نیل هاردینگ "اندیشه‌ی سیاسی لنین" (نیویورک 1978، 1981) و لنینیسم (دورهام 1996) و مارسل لیمن "لنین در دوران لنین" (1875).
- 26- نگاه کنید به جان ریدل در اثر رویت سپیده دم (نیویورک: انتشارات پات‌فیندر، 1993)، ص 78.
- 27- جان ریدل، کارگران و زحمتکشان جهان متحد شوید! (نیویورک: انتشارات پات‌فیندر، 1993)، ص 78.
- 28- سلطان‌زاده در تصفیه‌های استالینی از بین رفت و حزب توده طرفدار شوروی نام او را حتی از تازیخ رسمی خود نیز خارج ساخت.
- 29- زانت آفاری انقلاب مشروطه ایران، 1906-1911، (نیویورک: انتشارات دانشگاه کلمبیا، 1966).

- 30- چهارمین کنگره انترناسیونال کمونیستی(لندون:حزب کمونیست بریتانیای کبیر)، 261-260.
- 31- کلود مک کی، سیاهان در امریکا، ویراستار آلن ال. مک‌لود(نیویورک:انتشارات کن‌نیاکت، 1979).
- 32- نگاه کنید به لئون تروتسکی، "درباره ناسیونالیسم سیاه و حق تعیین سرنوشت"(نیویورک: انتشارات مریت، 1967)ص 42 و 48.
- 33- لئون تروتسکی، مساله یهود(نیویورک:انتشارات پات‌فیندر، 1970)، ص 20. هم-چنین نگاه کنید به انزو تراورسو، مارکسیست‌ها و مساله یهود(انتشارات انسان‌گرایان بین‌المللی، 1994).
- 34- به عنوان نمونه نگاه کنید به سی. ال. ار. جیمز "نکرومه و انقلاب غنا"، (لندن: ایسون و بوزبی، 1977)، و رایا دونایفسکایا، "ناسیونالیسم، کمونیسم، انسان‌گرایی مارکسیستی، و انقلاب افریقا-آسیایی(شیگاگو: 1984).
- 35- به ویژه نگاه کنید به پیتر هادیس، "کوسوو: پاشنه آشیل چپ".
- 36- در مورد لوفور در این دوره مراجعه کنید به فرد باد بورکهارد مارکسیست فرانسوی بین دو جنگ: هانری لوفور و فلسفه‌ها.
- 37- هانری لوفور، "جمع و منها" (پاریس: 1959)، 85.
- 38- درباره قرابت فلسفه‌ی آلتوسر با مائویسم نگاه کنید به گئورگی الیوت، آلتوسر، (لندون: ورسو، 1987)
- 39- لویی آلتوسر، لنین و فلسفه، ص 112.
- 40- لویی آلتوسر، برای مارکس، ص 116.
- 41- سی. ال. ار. جیمز، "یادداشت‌های دیالکتیک: هگل، مارکس، لنین"(وست-پورت، کان:لارنس هیل، 1980).

- 42- رایا دونایفسکایا، "مارکسیسم و انقلاب"(نیویورک: دلاکورت، 1973) ص 103.
- 43- رایا دونایفسکایا، "روزا لوکزامبورگ، رهایی زنان"، و "مارکسیسم و انقلاب"(اوربان: انتشارات دانشگاه ایلی نویز، 1991) ص 116.
- 44- نگاه کنید به رایا دونایفسکایا، "قدرت سلبیت"، به ویراستاری پیتر هادیس و کوین اندرسون(لندن، 2002).

پرسش: نزدیک به سه سال از ترجمه فارسی جلد اول کتاب سرمایه توسط حسن مرتضوی می‌گذرد. به نظر شما تفاوت میان ویراست فرانسوی سرمایه با ویراست انگلیسی و آلمانی در چیست و این تفاوت از چه اهمیتی برخوردار است؟

پاسخ: پرسش بسیار جالبی است. مارکس در هنگام مرگ، دو ویراست از جلد اول سرمایه را از خود به جا گذاشت که با یکدیگر تفاوت داشتند. اولی ویراست آلمانی در سال 1873 و دیگری ویراست فرانسوی مربوط به سال‌های 1872 تا 1875 بود. ویراست فرانسوی به صورت سلسله نوشته‌هایی در یک نشریه به چاپ رسید؛ زیرا ناشر امکان مالی برای چاپ کتاب را نداشت. در واقع، ویراست فرانسوی با توجه به تاریخ انتشار آن آخرین ویراست است، زیرا بخش پایانی آن تا پیش از سال 1875 منتشر نشده بود. مارکس به زبان فرانسوی تسلط داشت و چند کتاب به زبان فرانسوی نوشته است. از جمله "فقر فلسفه" را در جوانی نوشت و آلمانی‌ها مجبور بودند که ترجمه آلمانی کتاب را بخوانند. به علاوه نامه‌ی مارکس به ورا زاسولویچ، انقلابی روس در 1881، و نامه او به آنکوف در 1846، در مورد روش ماتریالیستی و نقد پیر جوزف پرودون، به زبان فرانسه نوشته شده است. مارکس فرانسوی را به همان راحتی می‌نوشت که آلمانی را و بعدها هم به زبان انگلیسی تسلط یافت. بنابراین با این که سرمایه از آلمانی به فرانسوی ترجمه شده بود، مارکس تقریباً در هر پاراگراف تغییراتی انجام داد. تعداد این تغییرات زیاد است. به یک معنا، ویراست فرانسوی، ویراست سوم جلد اول سرمایه محسوب می‌شود و آخرین ویراستی است که مارکس آن را شخصاً برای چاپ آماده کرد، و به همین دلیل، بسیار مهم است. تفاوت ویراست فرانسوی با آلمانی در بسیاری موارد، در یک کلمه و یا یک عبارت در باره نکات تکنیکی در اقتصاد سیاسی است. اما دو نمونه از این تغییرات، به اهمیت جنبش‌های انقلابی و اجتماعی در خارج از اروپا و

## مارکسیسم و انسان گرایی

گفت و گوی ایوب رحمانی با کوین اندرسون

این گفت و گو در نوامبر سال 2009، زمانی که کوین اندرسون برای سخنرانی در کنفرانس ماتریالیسم دیالکتیک به لندن آمده بود، انجام شد. کوین اندرسون پرفسور جامعه‌شناسی، علوم سیاسی و پژوهش‌های زنان در دانشگاه کالیفرنیا است. جامعه‌شناسی و نظریه‌های سیاسی به ویژه نظریه‌های مارکس، هگل، فوکو، مکتب فرانکفورت، شرق‌شناسی و مارکسیسم اومانیسم از زمینه‌های مورد علاقه کوین اندرسون در پژوهش و تدریس است.

او همراه با پیتر هودیس منتخب آثار رزا لوکزامبورگ را در سال 2004 به انگلیسی ویراستاری و منتشر کرد. او همچنین در سال 2005، کتاب "فوکو و انقلاب ایران، جنیست و فریب‌های اسلام‌گرایی" را با همکاری ژانت آفاری، منتشر کرد. کوین اندرسون عضو گروه مارکسیست-اومانیست‌ها در آمریکا است. آخرین کتاب او با عنوان "نظریه مارکس در مورد جوامع پیرامونی، ملی‌گرایی و قومیت در جوامع غیرغربی" در سال 2010 به چاپ رسید.

یا خارج از اروپای غربی مربوط می‌شود. من در مقاله‌ای که در مقدمه‌ی ترجمه فارسی سرمایه در سال 2008 آمده است، به این موضوع پرداخته‌ام. در این رابطه و در دو مورد بسیار مهم مارکس یک جمله را تغییر می‌دهد و مسایل دیگری را به متن می‌افزاید. این موارد، مربوط می‌شود به الگوی اقتصادی که در بخش “انباشت بدوی” در جلد اول سرمایه ترسیم شده است. در این بخش، روند فروپاشی فئودالیسم در انگلستان، تحکیم مالکیت بر زمین در مقیاس بزرگ و توسعه کشاورزی تجاری تبیین می‌شود. به طور مشخص، مارکس، در ویراست فرانسوی می‌گوید که این روندی است که اروپای غربی به اجبار طی خواهد کرد. زیرا که اروپای غربی، گذار به سرمایه‌داری را آغاز کرده است. اما تا آنجا که موضوع به سایر نقاط جهان مربوط می‌شود مارکس این امر را باز می‌گذارد. دو فراز در این رابطه در سرمایه وجود دارد. نخستین فراز در ابتدای کتاب آمده است؛ جایی که مارکس می‌نویسد کشورهای توسعه‌یافته‌تر، تصویر آینده‌ی “کشورهای کمتر توسعه‌یافته” را به آن‌ها نشان می‌دهند. مارکس در ویراست فرانسوی این عبارت را چنین تغییر می‌دهد:

تصویر آینده‌ی “کشورهایی که به مسیر صنعتی شدن گام نهاده‌اند” را به آن‌ها نشان می‌دهند. این تغییر مهم است. زیرا در دهه 1870، تعداد کشورهایی که به مسیر صنعتی شدن گام نهاده بودند، زیاد نبود، و تنها شامل آلمان، فرانسه، آمریکا و چند کشور دیگر می‌شد. برای نمونه، روسیه و هند جزو این کشورها نبودند. هند اگر چه یک کشور مستعمره بود و به نوعی بخشی از نظام جهانی سرمایه‌داری محسوب می‌شد، اما در دهه 1870 در مسیر صنعتی شدن نبود. بنابراین، مارکس در اینجا دیدگاه خودش را روشن‌تر بیان می‌کند و شاید بتوان گفت که تا حدودی آن را تغییر می‌دهد. اگر چه در مورد نکته اخیر نمی‌توان با اطمینان کامل سخن گفت.

فراز دوم، در یکی از فصل‌های مربوط به انباشت بدوی آمده و بسیار مشهور است؛ چون مارکس این فراز را، در نامه‌ی خود به ورا زاسولویچ و نیز در نامه‌اش به یک مجله روسی به اسم “یادداشت‌های سرزمین پدری” در 1877 نقل می‌کند. در نامه دومی مارکس می‌نویسد که او نظریه‌ی عام فلسفی و تاریخی برای تبیین تمام جوامع در دست ندارد. او می‌گوید باید به هر جامعه‌ای به طور روش‌مند و دقیق نگریست. سپس مارکس به ویراست فرانسوی کتاب سرمایه رجوع و فراز دوم را نقل می‌کند. ما باید از این فراز آگاه باشیم، اما بسیاری با این فراز آشنا نیستند. مارکس در آن جا از انباشت بدوی، خلع ید شدن دهقانان و تحکیم مالکیت در دست بورژوازی جدید کشاورزی-تجاری بحث می‌کند. مارکس می‌گوید این روند در کشورهای متفاوت از راه‌های مختلف صورت می‌گیرد. در ویراست آلمانی و انگلیسی سرمایه آمده است که این روند “در انگلستان شکل کلاسیک” به خود گرفته است. اما او در ویراست فرانسوی- که در نامه‌های یاد شده از آنجا نقل قول می‌آورد- عبارت “در انگلستان شکل کلاسیک” به خود گرفته، را حذف می‌کند و به جای آن می‌نویسد: تمام کشورهای اروپای غربی این فرایند را طی می‌کنند. با این وجود، مارکس چشم‌انداز این نوع از الگوی انباشت بدوی را به چند کشور محدود می‌کند. بدون شک اگر کشوری راه سرمایه‌داری را آغاز کرده باشد، به ناچار زیر قوانین توسعه سرمایه‌داری، تئوری ارزش و غیره- که در جلد اول سرمایه طرح شده- قرار خواهد گرفت. اما آینده کشوری که هنوز قدم به راه صنعتی شدن نگذاشته، معین نیست و باید احتمالات را در نظر داشت. به نظر من این نکته در روش مارکسیستی، در روش دیالکتیکی مارکسیستی، بسیار با اهمیت است. این یک روش فرمالیستی نیست. در روش دیالکتیکی، بنا به شیوه‌ای که شما کنکرت‌سازی می‌کنید، ممکن است که در مورد یک کشور معین سرمایه‌داری و یا پیش‌سرمایه‌داری،

به نتایج متفاوت برسید. بنابراین مارکس در نگاه‌اش به این مسایل، بسیار خلاق است. او توجه ویژه‌ای به توسعه اجتماعی کشورهایمانند روسیه و هند داشت. پرسش: پرسشی که در اینجا به ذهن من می‌رسد این است که چرا انگلس تغییراتی که مارکس در ویراست فرانسوی انجام داده بود را نادیده گرفت؟

پاسخ: انگلس این تغییرات را نادیده نگرفت. در حقیقت، همان گونه که او در مقدمه بر ویراست 1890 سرمایه می‌گوید، تعدادی از این تغییرات را در متن آورده بود. این ویراست هم به آلمانی و هم به انگلیسی زیاد مورد استفاده قرار گرفته است. این ویراست در واقع ویراست چهارم آلمانی توسط انگلس است. او در مقدمه می‌نویسد که در تهیه کتاب، به ویراست‌های فرانسوی، آلمانی و تعداد زیادی از نامه‌ها و دست نوشته‌هایی که مارکس از خود به جا گذاشته، رجوع کرده است. دلیل‌اش هم این بود که مارکس با مشخص کردن نکاتی در ویراست فرانسوی به صراحت گفته بود که در نظر دارد از این نکات در ویراست بعدی آلمانی استفاده کند. مارکس گفته بود که ویراست فرانسوی از چند نظر بر ویراست آلمانی برتری دارد. هم‌چنین او در نامه‌ای که همراه با نقد برنامه گوتا در 1875 به رفقای آلمانی فرستاده بود، می‌گوید که به زودی ویراست فرانسوی سرمایه را برای آن‌ها خواهد فرستاد. دقت کنید که او این موضوع را به دوستان آلمانی می‌گوید. در واقع بلافاصله بعد از مرگ مارکس در سال 1883، ویراست سوم آلمانی چاپ گردید و انگلس مطالب دیگری از ویراست فرانسوی را در آن گنجانید. او در ویراست چهارم آلمانی سال 1890 مطالب بیشتری از ویراست فرانسوی را وارد متن می‌کند. انگلس در این رابطه از ویراست انگلیسی هم بهره برد. مارکس در سرمایه، صدها و یا شاید هزاران عبارت از گزارش‌های اقتصادی انگلستان، از آدام اسمیت، ریکاردو و دیگران را نقل می‌کند. همه‌ی این نقل قول‌ها در چاپ آلمانی به زبان آلمانی ترجمه شده بودند. برای ویراست انگلیسی، الینور، دختر مارکس

با مراجعه به کتابخانه، تمام نقل و قول‌ها را یک به یک بررسی کرد و اصل آن‌ها را یافت. زیرا در ویراست انگلیسی، این نقل و قول‌ها باید به انگلیسی می‌آمد و نه به صورت برگردان از آلمانی به انگلیسی. به این ترتیب انگلس با دسترسی به همه این‌ها بعضی از مطالب را از ویراست فرانسوی و یا از جاهای دیگر که فکر می‌کرد بهتر است، در ویراست آلمانی گنجانید. انگلس این موضوع را در مقدمه کتاب یادآوری کرده است. اما چرا انگلس مطالب بیشتری را از ویراست فرانسوی نیآورد؟ در پاسخ باید گفت که انگلس اهمیت کمتری برای ویراست فرانسوی در مقایسه با ویراست آلمانی قایل بود. براساس نامه‌های مارکس و انگلس در دهه 1780، انگلس پس از دریافت بخشی از ویراست فرانسوی که مارکس پیش از انتشار برای او فرستاده بود، می‌نویسد؛ سرمایه، به زبان فرانسه چندان خوب به نظر نمی‌آید. او می‌نویسد که زبان فرانسه غیردیالکتیکی به نظر می‌رسد و محدودیت‌هایی دارد که مانع بیان کامل دیدگاه مارکسیستی می‌شود. مارکس در پاسخ به انگلس می‌نویسد اگر او به مطالعه ویراست فرانسه ادامه دهد در خواهد یافت که بعضی مطالب در آن جا بهتر بیان شده است. من نمی‌دانم که آیا انگلس هیچ‌گاه با این توضیح قانع شد یا نه. اما به نظر من، انگلس در همه حال نسبت به ویراست فرانسوی و یا شاید هم نسبت به فرهنگ فرانسوی، پیش قضاوت‌هایی داشت. او در یکی از این نامه‌ها، زبان مدرن فرانسه را تنگنایی می‌نامد که نمی‌توان در آن به شیوه دیالکتیکی اندیشید.

بدون شک، انگلس به عنوان ویراستار باید تصمیم می‌گرفت. اما انگلس نباید می‌گفت ما اینک نسخه نهایی سرمایه را در دست داریم. او باید می‌گفت که ضروری است در آینده، ویراستی براساس پژوهش‌های بیشتر انتشار یابد، تا خوانندگان بتوانند در مورد آن قضاوت کنند. به نظر من در جاهایی که ویراست فرانسوی با آلمانی تفاوت دارد،



این تفاوت باید در پانویس و یا به صورت یادداشت در حاشیه صفحه آورده شود تا خواننده بداند که تفاوت کجاست. این دقیقاً کاری است که سرانجام، با انتشار مجموعه آثار مارکس و انگلس "مگا MEGA" - و درج اکثر این تفاوت‌ها، دارد صورت می‌گیرد. مشکل این است که ما بیش از صد سال نسخه‌ای از جلد اول سرمایه را در دست داشتیم که کامل نبود. با توجه به آنچه که گفتیم، می‌توان در مورد مهم بودن و یا نبودن پاره‌ای از فرازهایی که من به آن‌ها اشاره کردم، به بحث پرداخت. اما فرازهایی وجود دارند که واقعا مهم هستند. شیوه و عمل کرد گذشته جنبش مارکسیستی نسبت به این موضوع، واقعا جای تاسف دارد. این جنبش، و یا حداقل مارکسیسم ارتدکس، مثل یک مذهب بود که در آن، نخست مارکس، بعد انگلس سپس لنین و دیگران به ترتیب صاحب اتوریته بودند. بنابراین اگر کسی شیوهی ویرایش سرمایه توسط انگلس را مورد سوال قرار می‌داد، بسیاری از افراد چنین برداشت می‌کردند که او دارد مارکسیسم را مورد حمله قرار می‌دهد و خشمگین می‌شدند. در چین و یا در اتحاد شوروی، شما با گفتن چنین چیزی با مشکل جدی روبه‌رو می‌شدید.

پرسش: بسیار خوب، همان‌طور که شما هم توضیح دادید، نخستین جلد کتاب سرمایه در 1867 به آلمانی هنگامی که مارکس زنده بود، منتشر شد. ویراست فرانسوی کتاب بین سال‌های 1872 و 1875 انتشار یافت که مارکس تغییراتی را در متن انجام داد. اما جلد دوم و سوم سرمایه را انگلس از روی دست نوشته‌های مارکس تهیه، ویراستاری و منتشر کرد. به نظر شما انگلس تا چه حد در این دست نوشته‌ها دست برده است؟ ما چگونه می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که جلد دوم و سوم به راستی کار مارکس است.

پاسخ: کاری که ما باید انجام دهیم این است که تمام این دست‌نوشته‌ها را چاپ کنیم. و این همان کاری است که مجموعه آثار در مورد سرمایه دارد انجام می‌دهد مارکس و انگلس مگا MEGA. در حقیقت بخش مربوط به سرمایه تقریباً به پایان رسیده است و آن‌ها در حال چاپ هم‌همی دست نوشته‌های مارکس هستند. آن‌ها هم‌چنین جلد دوم و سوم سرمایه را با تعداد زیادی پانویس که بیانگر تفاوت در نسخه‌های گوناگون است، چاپ خواهند کرد. و پژوهش‌گران در حال بررسی این متون هستند. در آلمان، هم اکنون مقالاتی در این مورد انتشار یافته است. این دست نوشته‌ها برای مدت‌های طولانی موضوع بحث خواهند بود. همه این دست‌نوشته‌ها به آلمانی چاپ خواهند شد و امیدوارم که به انگلیسی و به زبان‌های دیگر هم ترجمه شوند تا همه ما به آن‌ها دسترسی داشته باشیم. برای نمونه بگویم که می‌دانم که در یک فراز از طرح اولیه جلد دوم که انگلس آن را حذف کرده است، مارکس از هگل سخن می‌گوید و اشاره می‌کند که از لحاظ نظری بسیار مدیون هگل است. مارکس می‌گوید که او همیشه شاگرد هگل بوده است. اما انگلس این موضوع را در جلد دوم نمی‌آورد. من متخصص جلد دوم و سوم سرمایه نیستم اما می‌دانم که حسن مرتضوی مشغول ترجمه جلد دوم است و همکار من، پیتر هودیس، هم دارد مقدمه‌ای بر آن می‌نویسد. حسن مرتضوی به بعضی از این تفاوت‌ها در متون توجه خواهد کرد و به این ترتیب چاپ فارسی کتاب سرمایه احتمالا بهتر از ویراست انگلیسی خواهد بود. کسانی که فارسی می‌دانند، حتی اگر سرمایه را به انگلیسی و آلمانی خوانده‌اند (به استثنای خوانندگان مجموعه آثار مارکس و انگلس مگا MEGA باید ویراست فارسی کتاب را نیز مطالعه کنند.

پرسش: با توجه به بحران اقتصادی موجود که ژرف‌ترین بحران از دهه 1930 تاکنون است، به نظر شما اهمیت مارکس در قرن بیست و یکم در چیست؟

پاسخ: به نظر من توافق عمومی - حتی در میان بخش مترقی و یا جدی بورژوازی - وجود دارد که نقد سرمایه‌داری و تبیین بحران از سوی مارکس، اکنون بیش از گذشته اهمیت دارد. در طول ده سال گذشته، یک بازگشت به مارکس وجود داشته است. به یاد دارم که در یک صد و پنجاهمین سالگرد مانیفست کمونیست در سال 1998، همین نکته مطرح شد. در آن سال، ویراستی نفیس از مانیفست با مقدمه اریک هابسبام در بریتانیا چاپ شد که شما می‌توانید آن را (به خاطر زیبایی‌اش) روی میز قهوه خودتان بگذارید. نظر هابسبام - که نظر بسیاری دیگر هم هست - این است که نقد سرمایه - داری توسط مارکس هنوز دارای اهمیت زیادی است اما بحث مارکس در باره سوسیالیسم و جامعه جدید اهمیت‌اش را از دست داده است. گفته می‌شود که: "کمونیسم و سوسیال دموکراسی شکست خورده است". گفته می‌شود که این امر البته به آن معنا نیست که مردم از وضعیت کنونی در سرمایه‌داری راضی هستند، اما خُب، همان‌طور که مارگارت تاچر گفت: "آلترناتیو دیگری وجود ندارد". این‌ها عقاید بورژوازی است و من بدون تردید با آن مخالفم. به نظر من اکنون، درست زمانی است که ما باید روی مفهوم مارکسی سوسیالیسم متمرکز شویم. در این رابطه نیز مانند رویکرد به جلد اول سرمایه، ما باید به طور مستقیم به مارکس رجوع کنیم و انگلس، لنین و به ویژه استالین و مائو و کسانی چون آن‌ها را مورد نقد قرار دهیم. برای مثال، مارکس خود را بخشی از جناح چپ جنبش دموکراتیک قرن نوزدهم می‌دانست. این، آن چیزی است که در قرن بیستم مورد تحریف قرار گرفت. ما فراموش کرده‌ایم که مارکس کسی است که در مانیفست نوشت: "آزادی یک فرد، شرط آزادی همگان است." مارکس در دست نوشته‌های سال 1844 نوشت که فرد، موجودی اجتماعی، جوهر اجتماعی است. مارکس به خیلی از مسائل علاقه‌مند بود. لیبرال‌ها، مارکس را به دلیل عدم توجه او به موضوعاتی مورد حمله قرار می‌دهند که او درحقیقت به آن‌ها

توجه داشت. مارکس به فرد اجتماعی که زندانی "شکل ارزش" و روابط اجتماعی سرمایه‌داری است می‌پردازد. بخش‌هایی از نوشته‌های مارکس امروز بیش‌تر حقیقت دارند تا زمانی که او آن‌ها را نوشت. برای نمونه، مفهوم رازواری کالا امروز بیش‌تر حقیقت دارد تا زمان مارکس. مارکس نوشت که روابط انسانی به روابط بین اشیا تبدیل شده است. در زمان مارکس نمی‌شد این را در عمل به طور کامل تجربه کرد. مارکس به عنوان یک نظریه‌پرداز، به عنوان یک متفکر بزرگ، شرایط زندگی زمان خود را تبیین کرد. او همچنین، آینده را پیش‌بینی کرد. اغلب گفته می‌شود که مارکس در باره کمونیسم و سوسیالیسم زیاد ننوشته است. حقیقت این است که مارکس با سوسیالیسم تخیلی که یک الگو را با جزئیات توضیح می‌داد، موافق نبود. اما از نظرانی که مارکس در این زمینه بیان کرده، سوءبرداشت شده است. به این معنا که گویا او ایده معینی در مورد سوسیالیسم نداشت. بیش‌تر انتقادهای او از کسانی چون پرودون و میکائیل باکونین بر سر این است که سوسیالیسم چه چیز نیست. اما مارکس در جاهایی به طور اثباتی از سوسیالیسم سخن می‌گوید. یکی از آن‌ها به یقین "جنگ داخلی در فرانسه" است. مارکس در آن جا می‌نویسد که کمون پاریس آن شکل سیاسی را ایجاد کرد که به کارگران امکان می‌داد که برای رهایی اقتصادی از سرمایه‌داری بکوشند. کمون پاریس، سوسیالیسم را بر قرار نکرد؛ زیرا آن‌ها هنوز تحت شرایط حاکمیت شکل ارزش، زندگی می‌کردند. اما کمون پاریس شکل سیاسی دموکراسی مستقیم نه تنها در محلات و یا در ارگان‌ها و نهادهای سیاسی جامعه، بلکه هم‌چنین دموکراسی مستقیم در محیط کار بود. کارگران، تولید را به کنترل خود درآورده بودند و مدیران را انتخاب می‌کردند. امروزه خیلی‌ها از دموکراسی در محیط کار صحبت می‌کنند و می‌گویند ما باید خود مدیریتی و محیط کار دموکراتیک ایجاد کنیم. آن‌ها می‌گویند سوسیالیسم همین

است. خیلی از چپ‌ها می‌گویند این کار به معنای گسترش دموکراسی به محیط کار است. باید گفت این امر لازم است اما کافی نیست. زیرا اگر شما محیط کار دموکراتیکی داشته باشید که در چارچوب بازار سرمایه‌داری جهانی عمل کند، آنگاه مجبور خواهید شد که به استثمار خودتان رای دهید؛ زیرا در غیر این صورت، آن محیط کار به عنوان یک واحد اقتصادی دوام نخواهد آورد. شما شاید بتوانید تا حدودی شرایط کار را انسانی کنید؛ به همان گونه که اتحادیه‌های کارگری و قانون حداقل دستمزد، بعضی از جنبه‌های سرمایه‌داری را انسانی می‌کند. اما این امر هرگز در درازمدت، دوام نخواهد داشت. سرمایه‌داری، در درازمدت، همیشه راه‌هایی برای غلبه کردن بر این رفرم‌ها که در هر حال، موقتی هستند، پیدا خواهد کرد. بنابراین لازم است که ما به ایده مارکسی سوسیالیسم متمرکز شویم. در این پیوند نیز بررسی مفهوم مارکسی انسان‌گرایی، انسان‌گرایی رادیکال، به عنوان نقدی بر از خودبیگانگی سرمایه‌داری، تعیین کننده است. این کار به این دلیل اهمیت دارد که مارکسیست‌ها اغلب از لحاظ نظری، مصائب سرمایه‌داری را در این دیده‌اند که این نظام باعث فلاکت، دستمزدهای پائین، فقر و بیکاری می‌شود. بی‌تردید همه این‌ها حقیقت دارند، اما چنین چشم‌اندازی کافی نیست. در فیلم "سرمایه‌داری: یک داستان عشقی" ساخته مایکل مور، در بخشی از فیلم، مایکل مور با پدرش که کارگر بازنشسته خودروسازی است در محوطه متروک یک کارخانه گفت و گو می‌کند؛ پدرش می‌گوید که: این‌جا زمانی کارخانه بود، ما اتحادیه داشتیم، حقوق خوبی می‌گرفتیم و در کارخانه، روحیه همبستگی وجود داشت.

برای بسیاری از مارکسیست‌های زمخت، این همان تصویری است که آن‌ها از سوسیالیسم دارند. آن‌ها می‌گویند در سوسیالیسم همه ما در کارخانه کار می‌کنیم و با هم برابریم. اما اگر شما در خط تولید کار کنید، این کار، هنوز کار از خود بیگانه شده

است. مارکس در نقد ژرف خود از سرمایه‌داری می‌گوید که ما احتیاج داریم که بین کار فکری و یدی وحدت ایجاد کنیم. او این را در نقد برنامه گوتا می‌نویسد. برای نمونه بگویم، عمر جدایی میان کار فکری و یدی بر می‌گردد به اولین جوامع پیشاسرمایه‌داری؛ بر می‌گردد به مصر باستان، ایران و بین‌النهرین. همه شاهان ایران، ریش بافته و تزئین شده داشتند. خب، کلی کار صرف آرایش آن ریش‌ها می‌شد. این ثابت می‌کند که آن‌ها کار نمی‌کردند و وقت آن را داشتند که بنشینند و دیگران ریش‌شان را درست کنند. تقسیم بین کار فکری و یدی عمر بسیار طولانی دارد. این تقسیم باید از میان برداشته شود. همان‌طور که مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی نوشتند، ما ممکن است صبح به ماهیگیری و عصر به فلسفه پردازیم. از نظر مارکس، این یک امکان خلاقانه برای همه انسان‌ها است. این جنبه از نگاه مارکس در بحث مربوط به سوسیالیسم، بسیار مهم است. سوسیالیسم به طور قطع، باید برابری بیش‌تر و پایان فقر را معنا دهد، اما سوسیالیسم، بسیار بیش از این چیزها ست. سوسیالیسم امکان می‌دهد که انسان جدیدی هستی یابد. همان‌طور که مارکس در گروندریسه می‌گوید: هنگامی که چارچوب تنگ جامعه بورژوازی به کنار انداخته شود و سرکوب-شدگان، کنترل ثروت تولید شده را به دست گیرند، زمان کار، به طور فزاینده‌ای جای خود را به زمان تفریح خواهد داد که به انسان فرصت می‌دهد تا از آن برای تحقق خلاقیت خود استفاده کند. این دیدگاه، توسط مارکس جوان نیز با صلابت بیان شده است؛ این مفهوم را می‌توان در سراسر نوشته‌های او دید. در اینجا اگر اجازه بدهید می‌خواهم چیزی در مورد دیالکتیک بگویم. می‌گویم دیالکتیک، و نه روش دیالکتیک. من عبارت روش دیالکتیک را نمی‌پسندم، چون از دیالکتیک می‌توان فقط یک روش ساخت؛ مانند یک تکنیک و یا یک رشته قوانین. اما رویکرد دیالکتیکی به جامعه و تاریخ در حقیقت هسته اصلی مسایل است. جورج لوکاچ می‌گوید، روش دیالکتیک،

مهم‌ترین بخش نظریه مارکس است. استاد من رایا دونافسکایا می‌گوید که هگل منشا دیالکتیک مارکس است، به ویژه هنگامی که هگل در بالاترین سطوح تجرید قرار دارد. و این، به یقین آنگاه نیست که هگل در "فلسفه تاریخ" از احتمال عقب ماندگی فرهنگی هند، سخن می‌گوید، بلکه هنگامی است که او از نفی، از نفی - نفی، از نفی به مثابه سرچشمه همه حرکت‌های خلاق، از نفی و تضاد، از سوژه انسانی و از نفی مطلق سخن می‌گوید. این مقولات دیالکتیکی واقعا اهمیت دارند. زیرا این همان راهی است که مارکس در تحلیل خویش برمی‌گزیند و ادامه می‌دهد. ما نمی‌توانیم فقط مارکس را تکرار کنیم. ما باید تحلیل خودمان را از سرمایه‌داری کنونی داشته باشیم. بعضی‌ها می‌خواهند که دیالکتیک را به تجرید نامشخص - تبدیل کنند. آن‌ها، (برای نمونه پست مدرنیست‌ها) مارکس را متهم می‌کنند که او در تجرید بسیار زیاد و در سطوح بسیار کلی تفکر بسر می‌برد و مشخص بودن تجربه انسان را به اندازه کافی توضیح نمی‌دهد. آن‌ها می‌گویند که دیالکتیک مارکس، مقولاتی چون هویت جنسی، نژادی، جنسیت و یا فرهنگ را نادیده گرفته شده است. اما در حقیقت، دیالکتیک مارکس بسیار مشخص است. مارکس در تمام آثارش روشن می‌سازد که نمی‌توان دیالکتیک را فقط اصل کلی دانست؛ نمی‌توان دیالکتیک را به شیوه پوزیتیویستی به کار برد و به نتایج کلی رسید. دیالکتیک برای هر شرایط و هر دوره تاریخی باید بازآفرینی شود. این فرایندی بسیار مشکل است. دیالکتیک، سمت حرکت را به ما نشان می‌دهد اما یک فرمول نیست.

پرسش: شما به همراه پیتر هودیس منتخب آثار رزا لوکزامبورگ را به زبان انگلیسی ویراستاری کردید. این کتاب نیز توسط حسن مرتضوی به فارسی ترجمه شده است. چرا لازم دیدید که این آثار را از نو ویراستاری و چاپ کنید؟ ما امروز چه چیزی می‌توانیم از رزا لوکزامبورگ بیاموزیم؟

پاسخ: در رابطه با رزا لوکزامبورگ برای من و پیتر هودیس چند نکته بسیار اهمیت داشت و موجب گردید که آن کتاب را تهیه و منتشر کنیم. اگر چه بیش‌تر این نکات را می‌توان نزد مارکس هم دید اما رزا لوکزامبورگ این نکات را برجسته کرد و بسط داد. افزون بر این، رزا لوکزامبورگ آثاری نیز در دوره بعد از انقلاب روسیه نوشته است. او این انقلاب و نیز دوره امپریالیسم را که مارکس آن را تجربه نکرده بود، مورد بررسی قرار می‌دهد. اما بپردازیم به نکات یاد شده: نخست اینکه رزا لوکزامبورگ، به نقد امپریالیسم مدرن می‌پردازد. مارکس درحقیقت آن قدر زندگی نکرد که توسعه کامل امپریالیسم مدرن را ببیند. همان‌طور که ما در مقدمه کتاب استدلال کرده‌ایم اگر چه در رویکرد رزا لوکزامبورگ به امپریالیسم، کاستی‌هایی وجود دارد (واضح است که این موضوع قابل بحث است) اما او موضوع امپریالیسم را بسیار جدی گرفت و آن را در مرکز مارکسیسم قرار داد. او و لنین هر دو به چنین کاری دست زدند اما رزا زودتر شروع کرد. او در این رابطه بر لنین برتری دارد. چون رزا در این پیوند به تحلیل دقیق ساختار اجتماعی چین، هند و دیگر جوامع مانند شمال و جنوب آفریقا می‌پردازد و تاثیر امپریالیسم بر آن‌ها را مورد بررسی قرار می‌دهد. نقد او از امپریالیسم بسیار مهم بود.

نکته بسار مهم دیگر، نقد رفرمیسم توسط رزا لوکزامبورگ است. ما این را در کتاب مشهور او "رفرم یا انقلاب" می‌بینیم. در آن زمان رفرمیست‌ها زیاد بودند. تعداد آن‌ها اکنون خیلی بیش‌تر است. من شخصا فکر می‌کنم که سرمایه‌داری را در نهایت نمی‌توان اصلاح کرد. مارکس بر این نظر بود که امکان دارد که بعضی از کشورهای دموکراتیک، مانند انگلستان و آمریکا بتوانند، با ابزار قانونی به سوسیالیسم نایل آیند. اما منظور او اصلاح سرمایه‌داری نبود. بلکه منظور او فرارفتن از سرمایه‌داری بود. منظور او این بود که ممکن است که کسی با برنامه سوسیالیستی به عنوان ریاست

جمهوری انتخاب شود. به نظر مارکس در این حالت احتمالاً شورش ضدانقلابی در خواهد گرفت و مبارزه آغاز خواهد شد. در این صورت، آرمان سوسیالیسم، وزنه قانون و انتخابات را در کنار خود خواهد داشت.

نکته سوم در باره رزا لوکزامبورگ، نقد لنین و اقتدارگرایی در درون جنبش سوسیالیستی توسط او بود. رزا در 1918 درست بعد از انقلاب روسیه، به شدت به انتقاد پرداخت. او مخالف دولت تک حزبی بود. او از انقلاب روسیه، از ایده انقلاب دوم سوسیالیستی و از جمهوری شورایی در مقابل پارلمان بورژایی، پشتیبانی کرد. او هم-چنین از ایده انتخاب نمایندگان از کارخانه‌ها و محیط‌های کار، در مقابل نمایندگان محلات و انجمن‌های محلی که همه طبقات و قشرها را در بر می‌گرفت، پشتیبانی می‌کرد. اما او لنین و تروتسکی را به سبب شیوه‌ای که این مسایل را فرموله کردند و دیکتاتوری انقلابی خودشان را بسط دادند، مورد انتقاد قرار داد. او واقعا مسایل و مشکلات آینده روسیه شوروی را پیش بینی کرد.

رزا لوکزامبورگ پیش از این تاریخ نیز لنین را در رابطه با ساختار حزب مورد انتقاد قرار داده بود. لنین نیز مانند لوکزامبورگ، نگران پیش‌روی رفرمیسم و اپورتونیسم در جنبش سوسیالیستی بود. اما لنین فکر می‌کرد که راه جلوگیری از رفرمیسم و اپورتونیسم، داشتن مقررات سخت و سخت در مورد عضویت است. او بر آن بود که همه باید این مقررات را رعایت کنند. لوکزامبورگ در 1904 نوشت که مشکل فراتر از این است و اپورتونیسم یک مسئله نظری و سیاسی است و باید بر همین مبنی با آن مبارزه کرد. این انتقاد رزا از لنین همان‌طور که اشاره کردم به سال 1904 بر می‌گردد و درباره مسایل مربوط به مقررات حزبی است. خیلی‌ها این موضوع را می‌دانند. افراد بیش‌تری نیز از نقد دولت تک حزبی توسط لوکزامبورگ در سال 1918 اطلاع دارند. اما نقدی بر لنین از رزا در سال 1911 موجود است که ما آن را برای نخستین بار به

انگلیسی ترجمه کردیم و در کتاب یاد شده آوردیم. تا آن زمان، فقط آلمانی‌ها و لهستانی‌ها به این نقد دسترسی داشتند. استالینیست‌ها این نوشته را سال‌های طولانی مخفی کردند. این نقد، حتی تا ده یا پانزده سال پیش، منتشر نشده بود. اسم نقد "کردو" است. لوکزامبورگ در "کردو"، تمام گرایش‌های موجود در مارکسیسم روسی، تروتسکی، منشویک‌ها و غیره را مورد بررسی و نقد قرار می‌دهد. برای نمونه، او لنین را به دلیل تنگ‌نظری‌اش در مورد مسایل سازمانی و از این‌که بر سر یک مسئله کوچک جدال راه می‌اندازد، نقد می‌کند.

همه می‌دانند که لوکزامبورگ به لنین انتقاد داشت. اما یک نکته به طور برجسته در "کردو" آمده است و آن این است که رزا می‌گوید در میان مارکسیست‌های روسی، او به لنین بیش از هرکس دیگر نزدیک است. او تروتسکی را که به منشویک‌ها نزدیک بود و هنوز به بلشویک‌ها نپیوسته بود، به شدت نقد می‌کند.

نکته چهارم در باره رزا که موضوع شناخته شده‌ای است، نظر او درباره مسایل زنان و رهایی زنان است. این جنبه از دیدگاه لوکزامبورگ، نخستین بار توسط رایا دونفسکایا در نوشته او با عنوان "رزا لوکزامبورگ، رهایی زنان و فلسفه انقلاب نزد مارکس" مطرح گردید. به این موضوع باید از دوجنبه نگاه کرد: نخست نوشته‌های رزا لوکزامبورگ است که شامل چهار یا پنج مقاله در مورد مسئله زنان است که ما برای اولین بار همه آن‌ها را به انگلیسی چاپ کردیم. پیش از آن، تنها دو مقاله از این مجموعه مقالات به انگلیسی انتشار یافته بود. بعضی از این مقالات بسیار جالب هستند. در یکی از آن‌ها لوکزامبورگ، حزب سوسیالیست بلژیک را به دلیل اینکه در برنامه پارلمانی‌اش از حق رای زنان چیزی نگفته بود، مورد حمله قرار می‌دهد. در آن زمان، انترناسیونال دوم از اصل حق رای زنان حمایت می‌کرد. اما چپ بلژیک این موضوع را نادیده گرفت. در بلژیک، سوسیالیست‌ها با حزب بورژوا لیبرال ائتلاف کردند که در رابطه با حقوق زنان،

از سوسیالیست‌ها محافظه کارتر بود (هنوز هم بعضی از چپ‌ها فکر می‌کنند که حقوق زنان، بخشی از لیبرالیسم است). سوسیالیست‌های بلژیک به منظور شکل‌گیری این ائتلاف، موضع خود در مورد حقوق زنان را زیر پا گذاشتند و با آن حزب سازش کردند. لوکزامبورگ در این مقاله آن‌ها را به سبب دست کشیدن از اصول سوسیالیستی مورد حمله قرار می‌دهد. او همچنین می‌نویسد که حتی در درون جنبش سوسیالیستی، دیدگاه بورژوازی و پدر سالارانه نسبت به زنان به وفور وجود دارد. او می‌گوید این مشکلی است که در حزب وجود دارد و باید با آن مبارزه کرد. در مقاله دیگری که ما ترجمه آن را در کتاب آورده‌ایم، لوکزامبورگ در مورد زنان پرولتر بحث می‌کند. او می‌نویسد که آنان فقیرترین فقرا هستند. در این مورد او فقط از آلمان سخن نمی‌گوید بلکه به مزارع کائوچو در آفریقای جنوبی نیز اشاره می‌کند که در آنجا زنان، زیر فشار کار می‌مردند. او نوشت که در انقلاب آینده، فقیرترین فقرا در صف نخست خواهند بود. در دیدگاه او، این بخش از زنان، یعنی ستم دیده‌ترین اعضای طبقه کارگر، پیشگام به حساب می‌آیند. رزا هم‌چنین در نوشته‌های خود در مورد بردگی در یونان باستان تاکید می‌کند که بسیاری از بردگان زن بودند و مورد بهره‌برداری جنسی قرار می‌گرفتند.

جنبه دیگر، زندگی لوکزامبورگ است. او در 1871 به دنیا آمد و در 1919 به دست نخستین فاشیست‌ها کشته شد. او زندگی سیاسی‌اش را در سال 1895 آغاز کرد و این زمانی بود که برای نمونه در حزب محافظه‌کار (توری) در بریتانیا یا در میان مشروطه خواهان ایران، زنان در موقعیت رهبری قرار نداشتند. فکر می‌کنم که در آن زمان به جز در میان سوسیالیست‌ها، در هیچ جریان دیگری، زنی در جایگاه رهبری وجود نداشت. آری، در میان رهبری حزب سوسیالیست آلمان، یک زن وجود داشت: رزا لوکزامبورگ. در همان حال، او جناحی از جنبش سوسیالیستی لهستان را نیز رهبری

می‌کرد. اما رسیدن به چنین جایگاهی به آسانی بدست نیامده بود. این خود یک مبارزه بود. ما می‌توانیم از دو سو به این موضوع نگاه کنیم، از یک سو می‌توانیم بگوییم که سوسیالیست‌ها بسیار بردبار و مترقی بودند، زیرا نخستین سوسیالیست‌ها زنی را در میان رهبری داشتند و او را به عنوان رهبر پذیرفته بودند. از سوی دیگر اما می‌توانیم بگوییم که آن‌ها شدیداً طرفدار برتری جنسی بودند. زیرا کائوتسکی و همکارانش در نامه‌های خود، با اشاره مستقیم به لوکزامبورگ، از زبان تحقیرآمیز استفاده می‌کردند و می‌گفتند که زنان پرخاش‌گر و غیرمنطقی هستند. امروزه کمتر سوسیالیستی را می‌توان یافت که حتی در نامه‌های خصوصی‌اش چنین چیزهایی را بگوید. اما در آن زمان این نظر تقریباً آشکارا بیان می‌شد. آن‌ها، این نامه‌ها را منتشر نکردند، اما این چیزهایی بود که عده‌ای پشت سر لوکزامبورگ می‌گفتند.

پرسش: به نقد لنین و بلشویک‌ها توسط لوکزامبورگ اشاره کردید. به نظر من استالینیسیم رعدی در آسمان بی‌ابر نبود؛ می‌توان رد استالینیسیم را تا لنینیسیم دنبال کرد. آیا شما با این نظر موافقید؟

پاسخ: بله، به نظر من لنین، چهره‌ی متضادی است. من فکر می‌کنم که چیزهای بسیار با ارزشی در لنین وجود دارد. بنابراین من خودم را آنتی لنینست نمی‌دانم. اما به همین گونه، خودم را لنینست نیز نمی‌دانم. به باور من، ما باید با لوکزامبورگ، لنین و تروتسکی نقادانه برخورد کنیم. در همان حال باید از سهمی که آن‌ها داشته‌اند نیز قدردانی کنیم. این را هم باید دانست که سوسیال دموکراسی نیز سرمنشاء استالینیسیم بود. زیرا آن‌ها نخستین کسانی بودند که احزاب سلسله مراتبی را ایجاد کردند. هنگامی که لنین در "چه باید کرد؟" می‌گوید که سوسیالیسم، بیرون از طبقه کارگر قرار دارد و روشنفکرانی که سوسیالیسم را فرا گرفته‌اند، آن را به درون طبقه کارگر می‌برند، در واقع دارد گفته کائوتسکی را نقل می‌کند. این نوع پیشگام‌گرایی،

عقیده رایج در سوسیال دموکراسی بود. بنابراین، سوسیال فرمیسم که گویا از توتالیتاریسم مبراست، از این لحاظ که با مفهوم حزب پیشرو در پیوند قرار دارد، بخشی از ریشه توتالیتاریسم را تشکیل می‌دهد. احزاب پیشگام به مفهوم لنینی آن، هر گاه که به قدرت رسیده‌اند ما را به توتالیتاریسم رهبری کرده‌اند.

پرسش: شما عضو جریان مارکسیست اومانیست در آمریکا هستید. چرا مارکسیست-اومانیست و نه فقط مارکسیست؟

پاسخ: هم‌چنان که پیش‌تر گفتم، لازم است که بر جنبه انسان‌گرایانه مارکسیسم تأکید شود. استالینیسم و دیگر تحریف‌ها در مارکسیسم، این نیاز را به وجود آورده است که جنبه انسان‌گرایانه مارکسیسم با صراحت بیشتری برجسته شود. دلیل دوم برای تأکید بر جنبه انسان‌گرایانه مارکسیسم این است که این تأکید، مارکسیسم را از پست مدرنیسم و پساساختارگرایی که در حال حاضر فلسفه‌های با نفوذی هستند، متمایز می‌کند. نمی‌خواهم بگویم که این‌ها فلسفه‌های بورژوازی هستند، زیرا این فلسفه‌ها بخشی از نقد جامعه از موضع چپ به شمار می‌روند. به علاوه انسان‌گرایی به ما کمک می‌کند که برای اصول بکوشیم و جامعه جدید را براساس این اصول بنا کنیم.

به نظر من نمی‌توان مارکس را بدون در نظر گرفتن افکار انسانی او به درستی درک کرد. مارکس فقط انتقادکننده سرمایه‌داری نیست، بلکه سرمایه‌داری را بر مبنای افق انسان‌گرایانه رادیکال و ظرفیت‌ها و توانایی‌های انسان نقد می‌کند. ما ممکن است از کسانی که در خط تولید کار می‌کنند بپرسیم: "آیا شما از خود بیگانه نیستید؟" و آن‌ها ممکن است پاسخ دهند که: "نه، ما شغل‌مان را دوست داریم. ما در زمان کار می‌توانیم به رادیو گوش کنیم. ما خوشحالیم" اما پاسخ مارکس این است که ما، روشنفکران و کارگران، آن چنان زندانی محدودیت‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری هستیم که حتی به توانایی‌های خود پی نبرده‌ایم. در میان یونانیان باستان، مفهومی از انسان-

گرایی وجود داشت، اما این فقط اریستوکراسی بسیار کوچکی را شامل می‌شد که توسط فیلسوفانی چون سقراط آموزش می‌دیدند. آن‌ها انسان کامل می‌شدند؛ آن‌ها آموزش می‌یافتند که به طور هم‌زمان، ورزشکار، مدرس و غیره باشند. آن‌ها، هم خرد عملی داشتند و هم خرد فلسفی. آن‌ها هم ریاضی‌دان بودند و هم فیلسوف. اما مارکس بر این نظر بود که همه انسان‌ها این توانایی‌ها را دارند. او نمی‌گوید که همه انسان‌ها از لحاظ هوشی با هم برابرند و همه انشتین خواهند شد. چنین سخنی، مسخره است. اما مارکس می‌گوید که ظرفیت عظیم و بهره‌برداری نشده‌ای در انسان‌ها وجود دارد و این بسیار مهم است. همان‌طور که می‌دانید از 1950 و 1960 به این سو، نوشته‌های مارکس جوان به طور گسترده ترجمه شده است. مارکسیست‌های ارتدوکس با این نوشته‌ها مخالف بودند. برای نمونه در ویراست منتخب آثار مارکس و انگلس در آلمان شرقی، آن‌ها دست نوشته‌های 1844 او را در بخش آخر و در ضمیمه چاپ کردند. اما امروز آگاهی بیشتری از انسان‌گرایی بنیادی مارکس وجود دارد. می‌خواهم بگویم که اکنون تقریباً همه توافق دارند که مارکس یک انسان‌گرا بود. اما پست مدرنیست‌ها مارکس را به سبب انسان‌گرا بودنش مورد حمله قرار می‌دهند. در مورد مارکسیست اومانیست‌ها باید بگویم که این نام برای نشان دادن تمایز ما با دیگران بسیار مهم است. ما این ترم را برای تمایز میان مارکسیسم خودمان از استالینیسم، مائویسم و حتی ترسکیسم به کار می‌بریم.

پرسش: عده‌ای بر این باورند که مارکس در نوشته‌های اولیه خود یک انسان‌گرا بود، اما به نظر آن‌ها مارکس بعدها دیگر انسان‌گرا نبود. پاسخ شما در این مورد چیست؟

پاسخ: این چیزی است که مائو گفت. پاسخ من این است که موضوع انسان‌گرایی را می‌توان به طور روشن در تمام نوشته‌های مارکس دید. برای نمونه، او در جلد سوم سرمایه می‌گوید که در جامعه جدید، ما از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی واقعی، به

قلمرو "توانایی بی پایان انسان" پا می‌گذاریم. او این موضوع را در اواخر جلد سوم در فصل موسوم به "فرمول سه‌گانه" می‌گوید. مارکس در نقد برنامه گوتا از پایان جدایی بین کار یدی و فکری سخن می‌گوید. این نیز یک نکته‌ی انسان‌گرایانه است. مارکس در اواخر زندگی‌اش به مسایل مربوط به روسیه می‌پردازد. این امر نیز بیان‌گر انسان‌گرایی اوست؛ او نمی‌خواست که روسیه همان مسیر مشقت باری را طی کند که بریتانیا در نخستین دوره سرمایه‌داری، یعنی دوره انباشت بدوی از سر گذرانده بود. بنابراین، ما می‌توانیم انسان‌گرایی را در سراسر نوشته‌های مارکس ببینیم. به نظر من، این امر اکنون توسط مارکس‌شناسان به درستی تایید شده است.

شاید همگان انسان‌گرایی مارکس را تایید نکنند اما به نظر من اکثر مارکس‌شناسان براین نظر هستند که تفاوت زیادی میان مارکس جوان و مارکس زمان سرمایه وجود ندارد. بدون شک، تکامل و توسعه در نظرات او وجود داشته است؛ در سال 1844 مفاهیمی چون ارزش اضافی، کار، نیروی کار و بسیاری مفاهیم دیگر در نزد مارکس وجود نداشت. اما مبانی عمومی دیالکتیک، آخرین دست آورد مارکس نیست، بلکه ما آن را در نزد مارکس 1844 هم می‌بینیم. او در "نقد دیالکتیک هگل" در 1844، ضمن استقبال از هگل، او را نقد هم می‌کند. مارکس در آن‌جا از مفهوم نفی نزد هگل هم-چون یک اصل اخلاقی سخن می‌گوید.

پرسش: آلتوسر در بخشی از نقد خود از نوشته‌های اولیه مارکس، می‌گوید که ما باید فصل اول کتاب سرمایه، فصل مربوط به رازواری کالا را نادیده بگیریم؛ زیرا این فصل، بسیار هگلی است. نظر شما در این مورد چیست؟

پاسخ: باید توجه کرد که آلتوسر با اینکه خودش فرانسوی بود، ویراست فرانسوی سرمایه را نفی می‌کرد. او می‌گفت ما باید چاپ آلمانی سرمایه که انگلس ویرایش کرده را مبنی قرار دهیم. او این نظر را در مقدمه خودش بر ویراست فرانسوی سرمایه مطرح

می‌کند. آلتوسر می‌گوید این ویراست چندان خوب نیست و ما باید ویراست آلمانی را بخوانیم. به نظر من این گفته آلتوسر که ما نباید فصل اول سرمایه را بخوانیم، تقریباً مضحک است. او می‌گوید که فصل اول را نباید خواند چون خواننده بیش از اندازه انسان‌گرا می‌شود. آلتوسر می‌گوید که خواننده باید از قسمت‌های دیگر شروع کند. در واقع این دیدگاه از دهه 1940 و با استالین آغاز شد. بررسی این دیدگاه، موضوع اولین نوشته‌ی رایا دونفسکایا در "پژوهش‌های اقتصادی آمریکا" است. او در این نوشته، به شیوه تدریس سرمایه در اتحاد شوروی می‌پردازد. روس‌ها تصمیم گرفتند که شیوه تدریس کتاب سرمایه در دانشگاه‌ها را تغییر دهند. آن‌ها بر این نظر بودند که دانشجویان نباید مطالعه کتاب را از فصل اول آغاز کنند، بلکه باید کتاب را بر مبنای مراحل تاریخی بخوانند. یعنی دانشجویان باید از انباشت بدوی آغاز و سپس برای نمونه، فصل مربوط به زمان کارروزانه و در پایان نیز فصل اول را مطالعه کنند. آلتوسر نیز همین نظر را دارد. نگرانی او این است که اگر خواننده از فصل اول شروع کند، ایده‌آلیست خواهد شد. آلتوسر از ما می‌خواهد که مطالعه کتاب را از بخش‌های کاملاً ماتریالیستی شروع کنیم. نگرانی او ریشه در این واقعیت دارد که فصل مربوط به رازواری، ترکیبی است از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم. این موضوعی است که ما آن را در مارکس جوان هم می‌بینیم. مارکس در 1844 می‌گوید که او نه ایده‌آلیست است و نه ماتریالیست. او در آن‌جا از انسان‌گرایی یا طبیعت‌گرایی سخن می‌گوید که هم‌چون یک حقیقت، ایده‌آلیسم و ماتریالیسم را وحدت می‌دهد. بحث من این است که مارکس یک وحدت دیالکتیکی بین ایده‌آلیسم و ماتریالیسم به وجود آورده است.

این مصاحبه از مجله سامان نو برگرفته شده است.



خود-آموخته و بدون هیچ نوع آموزش دانشگاهی، در اکرین متولد و در محله یهودنشین ماکس ول استریت که بعدها توسط دانشگاه ایلینویز در شیکاگو از بین رفت و جایگزین گشت، بزرگ شد. پیش از مکاتباتش با مارکوزه که در ۱۹۵۴ آغازید، دونایفسکایا منشی تروتسکی در مکزیک بود. او به عنوان منتقدی از جناح چپ اتحاد جماهیر شوروی شناخته شده است و از نزدیک با مارکسیست آفریقایی-کارائیبی یعنی سی. ال. آر. جیمز کار کرده بود. در طول دوران پر تنش ترین مکاتبات خود با مارکوزه، دونایفسکایا نخستین کتابش یعنی مارکسیسم و انقلاب (۱۹۵۸) را به پایان رساند، که مطالعه‌ای بود در مورد مارکسیسم از منظر اومانستی که در آن اولین ترجمه‌های انگلیسی او از دست نوشته‌های ۱۸۴۴ مارکس و یادداشت‌های فلسفی لنین درباره هگل در ضمیمه کتاب پدیدار شد. مارکوزه مقدمه‌ای بر این کتاب نوشت که در آن، در حالی که با خوانش دیالکتیکی و اومانستی دونایفسکایا از مارکس موافق بود، علیه تفسیر وی از طبقه کارگر مدرن به مثابه محل مقاومت که مبتنی است بر افراد عادی و کارگران سیاه پوست استدلال نمود. مارکوزه در این مقدمه، شاید برای نخستین بار در قالب متنی چاپی، به وضوح تز تک ساحتی بودن را با عطف توجه به طبقه کارگر مدرن بیان می‌کند.

هم مارکوزه و هم فروم، به رغم تفاوت‌هایشان که در بحثی تند و تیز درباره فروید و تغییر رادیکال در ۱۹۵۵ بروز پیدا کرد، عموماً از جنبش‌های رادیکال دهه ۶۰ میلادی حمایت کردند، جنبش‌هایی که همکاران فرانکفورتی پیشین آنان یعنی هورکهایمر و آدورنو از آن‌ها روی برگرداندند. مکاتبات بسیار هم مارکوزه و هم فروم با دونایفسکایا، که یقیناً برگزشتن از سلطه و از خودبیگانگی را به مثابه امکان تاریخی انضمامی‌ای در نظم سرمایه‌دارانه پس از جنگ می‌دید، هم‌چنین الهام بخش برخی از قرابت‌های مهم میان این دو متفکر فرانکفورتی و تفاوت‌های آن‌ها با نسخه از لحاظ سیاسی کم‌تر

## مکاتبات مارکوزه و فروم با رایا دونایفسکایا:

### دریچه‌ای نوین به نظریه انتقادی

#### کوین اندرسن

#### ترجمه مهرداد امامی

در طول سال‌های ۱۹۵۴ تا ۱۹۷۸، رایا دونایفسکایا مارکسیست-اومانست و فیلسوف فمینیست، به طور جداگانه اما با کوشش فراوانی با دو چهره نامدار مکتب فرانکفورت یعنی هربرت مارکوزه و اریش فروم مکاتبه کرد. مکاتبات موضوعاتی از قبیل نظریه اجتماعی دیالکتیکی، اومانسیم سوسیالیستی، ساختار و تناقضات سرمایه داری مدرن، و فمینیسم و انقلاب را در بر می‌گرفت. به طور کلی این نامه نگاری‌ها، دغدغه‌های عمیق مارکسیستی و اومانستی هر سه نفر این متفکران را عیان می‌کند. مکاتبات هم‌چنین بیانگر تفاوت‌های معنادار آن‌هاست در مورد حدود و میزانی که ایده‌های مارکس و هگل قادر به پشتیبانی کردن از تحلیل مدرنیته سرمایه‌دارانه و نیروهای مقابل آن هستند.

مارکوزه و فروم تنها اعضای مکتب فرانکفورت بودند که به تبادل نظر با دونایفسکایا، اندیشمند و فعال انقلابی مادام‌العمر پرداختند. دونایفسکایا با فعالیت اندیشمندانه

رادیکال مکتب فرانکفورت بود که در دهه ۵۰ در آلمان، تحت مدیریت ماکس هورکهایمر و تئودور آدورنو مجدداً پایه گذاری شد. به علاوه، در سطحی نظری تر، باید گفته شود که دست نوشته‌های ۱۸۴۴ مارکس، جایگاهی مرکزی در عمده آثار منتشر شده مارکوزه، فروم و دونایفسکایا دارند، چیزی که در مورد آدورنو و هورکهایمر صادق نیست.

پیش از آنکه دونایفسکایا و مارکوزه در ۱۹۵۴ شروع به مکاتبه کنند، مارکوزه نزد روشنفکران آمریکایی عمدتاً به عنوان نویسنده خرد و انقلاب (۱۹۴۱) شناخته شده بود که مطالعه‌ای پیشگامانه در مورد هگل از نقطه نظر مارکسیستی انتقادی است که همچنین شامل نخستین بحث جدی از دست نوشته‌های ۱۸۴۴ مارکس به زبان انگلیسی می‌شود. اما در ۱۹۵۵ مارکوزه در بسیاری موارد به دلیل تفسیر رادیکال و رهایی بخش خود از فروید در اروس و تمدن شناخته شده تر شد و هنگامی که کار بر روی این اثر را به پایان می‌برد، مکاتباتش با دونایفسکایا آغازید.

دونایفسکایا مکاتبات خود با مارکوزه را از نامه‌ای به تاریخ ۷ دسامبر ۱۹۵۴ شروع کرد، درست در زمانی که جدا شدن کاری‌اش از جیمز، پیش از آن محتمل شده بود. در این زمان دونایفسکایا در میان همکاران خود، دیگر یک هم سخن فلسفی واقعی نداشت. در مورد مارکوزه، هر چند مکاتبات مطمئناً به عنوان چیز زیادی در برنامه کاری روشنفکرانه او نمایان نشد، اما باید اذعان شود که با بازگشت آدورنو و هورکهایمر به آلمان و مک کارتیسم شدید [آن دوران]، مارکوزه نیز منزوی تر شد، دست کم در نسبت با سایر افرادی که با آنها گفت‌وگوهای جدی‌ای در مورد هگل یا نظریه مارکسیستی داشت. مارکوزه در سال‌های ابتدایی و ثمربخش‌ترین دوران مکاتبات خود با دونایفسکایا در ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۰، به طور قطع علاقه‌مند به صحبت در مورد دیالکتیک شد، همان‌طور که دونایفسکایا هم در ابتدا چنین بود، با این حال مارکوزه تا سال

۱۹۶۰، پیرامون مباحثی مانند جامعه شناسی کار و گسترده‌تر از آن، ویژگی‌های نوین جامعه سرمایه‌دارانه آمریکا در دوران پس از جنگ با دونایفسکایا به مباحثه پرداخت. به رغم برخی تفاوت‌ها در مورد دیالکتیک، مخصوصاً درباره ارتباط با نقد سرمایه‌داری مدرن مفهوم هگلی منفیت مطلق (**absolute negativity**) مکاتبات آن دو در این زمان، مبتنی بود بر قرابت‌های اندیشمندانه شدید و نیز تفاوت‌هایی از همان نوع. این قرابت‌ها در اظهار نظر مارکوزه پس از خواندن چرک‌نویس‌های مارکسیسم و آزادی دونایفسکایا عیان می‌شود: "ایده‌های شما پناهگاهی حقیقی در برهوت اندیشه مارکسیستی است" (نامه ۲ دسامبر ۱۹۵۵). در نامه ۳ می ۱۹۵۶، دونایفسکایا نیز اشتیاق خود را در مورد مکاتباتشان بیان کرد: "نمی‌دانید که چه اندازه کلمات دلگرم‌کننده شما کمکم می‌کند تا در کارم پیشرفت کنم. همان‌طور که بدون شک اطلاع دارید، ورود من به "جهان اندیشمندانه" به واسطه راه‌هایی بسیار غیرارتدوکس بود و شما نخستین فردی هستید که باعث نمی‌شوید احساس کنم که ماهی‌ای خارج از آب هستم".

دونایفسکایا نیز در طول این مدت در مورد اروس و تمدن اظهار نظر کرد: "سهام اصلی شما در این است که "اروس" را از موجودیتی فی نفسه در یک زمینه خارج کرده‌اید و آن را درون بستر تاریخی تمدن غربی قرار دادید... بنابراین شما حوزه روانکاوی را آشکار نمودید" (نامه ۶ سپتامبر ۱۹۵۶). دونایفسکایا همچنین با نقدی بسیار مثبت از اروس و تمدن در مجله نیوز اند لترز، نشریه‌ای در دیترویت که در ۱۹۵۵ آن را بنیان گذاشت، اشاره می‌کند که نقد مارکوزه از فروم را متقاعدکننده می‌داند.

مقدمه جدید مارکوزه به ویرایش ۱۹۶۰ خرد و انقلاب یعنی "یادداشتی در باب دیالکتیک" نیز تفاوت دیگری را نشان داد. در این مقدمه، مارکوزه می‌نویسد: "باور دارم که خود ایده خرد است که عنصری غیردیالکتیکی در فلسفه هگل است، ممکن است حتی از لحاظ منطقی و تاریخی، تعریف کردن خرد در واژگان توجیه‌پذیر باشد،

واژگانی که شامل بردگی، تفتیش عقاید، کار کودکان، اردوگاه‌های کار اجباری، اتاق‌های گاز، و آماده‌سازی اتمی می‌شود". دونا یفسکایا که به نظر نخستین فردی است که سال‌ها پیش از چاپ آن، این مقدمه را خوانده است، اعتقاد داشت که مقدمه نمایانگر تغییری عمده نسبت به رویکرد پیشین در سال ۱۹۴۱ است، یعنی زمانی که مارکوزه خرد دیالکتیکی و آزادی را به مثابه سنگری در برابر فاشیسم ارتقا داده بود و خود عنوان کتاب هم حکایت از آن داشت (خرد و انقلاب). متن اصلی سال ۱۹۴۱ مملوء از بندهایی چنین است: "انقلاب نیازمند بلوغ بسیاری از نیروهاست، اما عظیم‌ترین نیرو در میان سایرین، نیروی سوپژکتیو است، یعنی خود طبقه انقلابی. تحقق آزادی مستلزم عقلانیت آزاد کسانی است که آن را به دست می‌آورند".

رویکرد جدید مارکوزه به دیالکتیک در سال ۱۹۶۰ می‌تواند به نگرش نیچه‌ای هورکهایمر و آدورنو در دیالکتیک روشنگری (۱۹۴۷) ارتباط یابد که خود آن نمایانگر روی برگرداندن از مارکسیسم هگلی دوران پیش از جنگ مکتب فرانکفورت است. عامل تفاوت دیگری که میان دونا یفسکایا و مارکوزه پدیدار گشت را می‌توان در نقد دونا یفسکایا از کتاب مارکسیسم شوروی مارکوزه در ۱۹۶۱ مشاهده کرد، نقدی که مارکوزه را به سبب موضع غیرانتقادی او نسبت به اتحاد جماهیر شوروی متهم می‌کرد. این نقد پس از نامه نگاری‌های پرطعنه‌ای در کوبا حاصل شد، جایی که مارکوزه اعتقاد داشت که انتقادهای دونا یفسکایا از کوبای کاسترو، لحنی مانند وزارت امور خارجه [آمریکا] داشت، چیزی که دونا یفسکایا را بسیار رنجاند.

اما پیش از آنکه مکاتبات آن‌ها در ۱۹۶۱ فروکش کند، گفت و گوی بسیار جالب توجهی میان آن دو در مورد طبقه کارگر ایالات متحده در گرفت. نامه مارکوزه به دونا یفسکایا در تاریخ ۸ آگوست ۱۹۶۰، پاسخ دونا یفسکایا را در مورد کتاب جدید خود [مارکوزه]، که تبدیل به شناخته‌شده‌ترین کتاب او شد یعنی انسان تک ساحتی (۱۹۶۴) طلب می‌-

کرد، این سویه‌ای از مکاتبات بود که نخست داگلاس کلنر آن را مورد بحث قرار داد. مارکوزه با نوشتن "کتاب جدید خود با عنوان موقتی مطالعاتی در ایدئولوژی جامعه پیشرفته صنعتی، مسئله نگرش متغیر و ایجابی‌تر کارگر را نه تنها برای نظام به مثابه یک کل، بلکه حتی برای سازمان کار در واحدهای صنعتی با سازماندهی بیش‌تر" مطرح می‌کند. مارکوزه "برآورد همه جانبه" دونا یفسکایا از این موضوع را در ایالات متحده، در کنار ارجاعاتی به "آثار آمریکایی موافق و مخالف این موضوع" خواستار می‌شود.

پاسخ دونا یفسکایا به درخواست مارکوزه- در نامه ۱۶ آگوست- شامل توصیفی از مسئله روز نیوز اند لترز می‌شود، به ویژه قسمتی با عنوان "کارگران علیه ماشینی شدن" که حاوی مقالاتی بود با عناوینی چون "کارگران در شرایط کار و به اصطلاح استاندارد بالای زندگی برای خود سخن می‌گویند". دونا یفسکایا هم‌چنین نوشته‌های اخیر دانیل بل، سیمور مارتین لیپست، و سایر جامعه‌شناسان لیبرال در حیطه کار، ماشینی شدن، طبقه و اجتماع را شدیداً مورد انتقاد قرار داد.

او هم‌چنین نشان داد که دیدگاهش در باب این مسائل تفاوت‌های "ریشه‌ای بسیاری" با دیدگاه‌های مارکوزه دارد. دونا یفسکایا توجه مارکوزه را به بحثی میان دو تن از همکاران اکتیویست خود در حوزه کارگران در مورد بحث ماشینی شدن جلب کرد. یکی از آن‌ها یعنی آنجلا ترانو، که دونا یفسکایا از او در کتاب مارکسیسم و آزادی نقل قول می‌کند، به این تأثیر اشاره دارد که کار در جامعه جدید می‌تواند "چیزی به کلی نوین باشد، نه فقط کار برای اینکه پول به دست آید و خرج غذا و چیزهای دیگر شود ... کار می‌تواند چیزی کاملاً همبسته زندگی باشد". ترانو ماشینی شدن را به مثابه شکل تشدیدشده کار از خود بیگانه رد می‌کند. چارلز دنبی، ویراستار نیوز اند لترز و نویسنده قلب برآشفته: ژورنال کارگران سیاه پوست، اعتقاد داشت که کنترل تولید

کارگران و ساعات کاری کوتاه‌تر، در بستر الغای سرمایه‌داری، به متحقق ساختن پتانسیل‌های ماشینی شدن نیاز خواهد داشت. از این منظر، دونایفسکایا سوال می‌کند که آیا مارکوزه با فراخوانی‌اش در مورد "دگرگونی طبقات کارگر" به "دام درک سوسیالیسم مارکسی به گونه‌ای که گویی فلسفه‌ای توزیعی است" در نیافته است یا نه.

پاسخ مارکوزه به تاریخ ۲۴ آگوست ۱۹۶۰، حاوی ارجاعی صریح به تلاقی "منافع" میان سرمایه‌داران و کارگران در "جامعه پیشرفته صنعتی" است. او می‌نویسد که "ماشینی شدن واقعی" (در عوض شکل کنونی محدود و ناقص آن)، که نظام سرمایه‌داری را "منفجر می‌کند"، "به واسطه سرمایه‌داران و نیز کارگران متوقف شده بود". سرمایه‌داران و کارگران در زمینه‌های متفاوتی این کار را انجام دادند: برای سرمایه‌داران، "کاهش نرخ سود، نیازمند زود کردن ابزارهای دولت و غیره است؛ که در مورد کارگران می‌شود بیکاری فن‌آورانه". مارکوزه چنین نتیجه می‌گیرد: "درباره آنجلا ترانو: رایا تو در واقع باید به آنجلا در مورد همه آن انسانی سازی کار، ارتباط آن با زندگی و غیره بگویی - این که این امر تنها از طریق ماشینی شدن کامل ممکن می‌شود، زیرا چنین انسانی‌سازی‌ای به درستی از نظر مارکس به حیطة آزادی در ورای حیطة ضرورت محول شده است، یعنی در فراسوی حیطة مطلق کار اجتماعاً لازم در تولید مادی. انسانیت‌زدایی از این مورد آخر ضروری است."

نامه بعدی دونایفسکایا، جامعه‌شناسان لیبرال برجسته را به عنوان "ماتریالیست‌هایی مکانیکی" در سنت نظریه‌پرداز بلشویک یعنی نیکولا بوخارین توصیف می‌کند و نقد خود را از ماشینی شدن و جامعه‌شناسی تجربی به نقد از بوخارین ارتباط می‌دهد. دونایفسکایا به ماتریالیسم مکانیکی‌ای که بوخارین ادعا می‌کند، می‌تازد، چیزی که رایا آن را به توصیف لنین از بوخارین در وصیت نامه‌اش ربط می‌دهد، به عنوان یک

نظریه‌پرداز مارکسیستی با استعداد، گو اینکه از به چنگ آوردن دیالکتیک ناکام مانده بود. دونایفسکایا در حمله به متن کلاسیک بوخارین، یعنی ماتریالیسم تاریخی: نظامی جامعه‌شناسی (۱۹۲۱)، اثری که بعدها لیپست بر آن مقدمه نوشت، چنین می‌گوید: "بوخارین در عوض فعالیت خود به خود، مانند تمامی جبرگرایان خوب، در پی وضعیت‌های تعادل است؛ "قوانین" تحول، همسانی ... با وجود شوروی امروز و نیز علوم آمریکایی، بوخارین به استفاده از مقولات نظمی بدوی‌تر، مخصوصاً مقولات ریاضی که مانع تحرک خویشتن می‌شوند ادامه می‌دهد."

نقد دونایفسکایا از بوخارین مشابه نقد مکتب فرانکفورت از پوزیتیویسم درون جامعه‌شناسی است، اما با خاستگاه‌هایی در لنین و تروتسکیسم، نه لوکاچ. این نقد از حاشیه رادیکال سنت تروتسکی‌ای آمریکا پدیدار شد، در نوشته‌های "گرایش جانسون - فورستی" به رهبری میلز، دونایفسکایا و گریس لی باگز. در طول دهه ۴۰ میلادی، این افراد (میلز، دونایفسکایا و باگز) به عنوان بخشی از کاری مشترک در باب دیالکتیک که هیچ‌گاه پایان نیافت، یادداشت‌های فلسفی لنین را در برابر چیزی قرار دادند که آن‌ها ماتریالیسم غیردیالکتیکی و مکانیکی بوخارین می‌نامیدند.

مایلم که به اختصار به برخی از مضامین عمده مکاتبات دونایفسکایا و فروم اشاره کنم، مکاتباتی که در ۱۹۵۹ با نامه‌ای از فروم به دونایفسکایا درباره مارکس جوان آغازید. فروم علاوه بر حرفه‌اش به مثابه یک روان‌شناس اجتماعی، تا آن زمان از جایگاه خود به منزله یک روشنفکر عمومی برجسته که مارکس جوان را وارد عرصه عمومی کرده بود سود می‌برد، چیزی که در کتاب‌اش مفهوم انسان نزد مارکس (۱۹۶۱) مشاهده می‌شد. فروم به منظور انتشار دست نوشته‌های ۱۸۴۴ همراه با مقاله بلند خود درباره مارکس به عنوان اندیشمندی دموکراتیک و اومانیزم در این کتاب، موفق شد که به گونه‌ای ایجابی از مارکس در نشریات رسانه‌های جمعی از قبیل نیوزویک (Newsweek)

صحبت کند. از آنجا که فروم هم‌چنین از جنبش‌های صلح در دههٔ ۶۰ دفاع می‌کرد، حملات بسیار سختی را از جانب محافظه‌کاران جدید (neocons) آتی مانند دانیل بل، سیدنی هوک، و لوئیس فوئر، هم دربارهٔ موضوع مارکس جوان و هم در مورد "مماشات" او با اتحاد شوروی تجربه کرد، مماشاتی که فروم در واقع آن را به عنوان شکلی از سرمایه‌داری دولتی توتالیتر نقد کرده بود.

این امر بیش از دنبالهٔ سوسیالیستی اومانیستی در آثار فروم و نیز میزان شگفت‌آور هم‌فکری او با لنین و تروتسکی بود که قرابتی اندیشمندانه را به وجود آورد که مکاتبات دونايفسکایا-فروم را پر جنب و جوش نگه می‌داشت. این دنباله‌های قرابت و نزدیکی با چندی از تفاوت‌های مهم در حوزهٔ نظر و علایق اندیشمندانه همزیستی داشتند، هر چند این تفاوت‌ها معمولاً به طور آشکار بیان نمی‌شدند. در سطحی سیاسی، مواضع دونايفسکایا نسبت به فروم بیش‌تر به چپ نزدیک بود، فرومی که اومانیسم سوسیالیستی‌اش، به دموکراسی اجتماعی اصلاح‌طلبانه قرابت بیش‌تری داشت تا برداشت انقلابی دونايفسکایا از اومانیسم مارکسیستی. به-علاوه، دونايفسکایا چندان به فروید علاقه‌مند نبود، و هر چند فروم محترمانه تفاسیر هگلی از مارکس را در آثار لوکاچ، مارکوزه و دونايفسکایا نقل قول کرد، خودش درگیر چنین نوعی از کار نشد.

دونايفسکایا در خلال مکاتباتش با فروم در سال‌های ۷۸-۱۹۵۹، به مجموعهٔ بسیار شایع فروم یعنی اومانیسم سوسیالیستی (۱۹۶۵) یاری رساند، کتابی که هر دوی آن‌ها را عمیقاً به معترضان مارکسیست در اروپای شرقی، به ویژه لهستان، چک اسلواکی و یوگسلاوی پیوند داد. فروم نیز به دونايفسکایا برای یافتن ناشری آلمانی و اسپانیایی برای انتشار کتاب دومش یعنی فلسفه و انقلاب (۱۹۷۳) کمک کرد. دونايفسکایا به نوبهٔ خود، نظراتش را به فروم می‌گفت در زمانی که فروم در حال آماده‌سازی آخرین کتاب خود، یعنی داشتن یا بودن؟ (۱۹۷۶) بود و با مارکس کلنجر می‌رفت. مکاتبات آن دو

هم‌چنین مملوء از ارزیابی‌های تند و تیز مارکوزه، آدورنو و هورکهایمر، در کنار سارتر و سیمون دو بووار است.

برای مثال، نامهٔ ۲۵ نوامبر ۱۹۷۶ فروم به دونايفسکایا، به نقد مارکوزه و مکتب فرانکفورت می‌پردازد و کل انگارهٔ نظریهٔ انتقادی به مثابهٔ یک گریزگاه را، به منظور اجتناب از هر گونه اشارهٔ آشکار به مارکسیسم مردود می‌شمارد. اجازه دهید قسمت مربوط به هورکهایمر و آدورنو را نقل قول کنم:

"امروزه نقل می‌شود که هورکهایمر، خالق نظریهٔ انتقادی است، و افراد در مورد نظریهٔ انتقادی طوری می‌نویسند که گویی مفهومی جدید بوده که هورکهایمر آن را کشف کرده است. تا جایی که من می‌دانم، کل این چیز یک حقه است، زیرا هورکهایمر حتی پیش از صحبت هیتلر در مورد نظریهٔ مارکسیستی ترسیده بود. هورکهایمر عموماً از زبانی تلویحی استفاده می‌کرد، و از نظریهٔ انتقادی سخن می‌گفت اما نه به منظور بیان نظریهٔ مارکسیستی. باور دارم که تمامی این‌ها در پس این کشف عظیم نظریهٔ انتقادی توسط هورکهایمر و آدورنو نهفته است."

فروم هم‌چنین مارکوزه را با واژگانی نسبتاً شدید مورد حمله قرار داد. دونايفسکایا در پاسخ ۳۰ نوامبر ۱۹۷۶ از یک نظر از مارکوزه دفاع می‌کند:

"مارکوزه مطمئناً بزدل نیست، و خرد و انقلاب او یقیناً مارکسیسم‌اش را پنهان نمی‌کند، آن طور که مارکوزه موضوع را در می‌یابد ... آنچه که در دههٔ ۵۰ عجیب و غریب بود، این است که ستیزهای ما دربارهٔ "خوشبینی" و "رمانتیسیسم" من در باب پرولتاریا و سیاه‌پوستان بود؛ مارکوزه قبلاً استدلال کرده بود که آن‌ها [یعنی دونايفسکایا و فروم] صرفاً "قسمتی از شیرینی آمریکایی" را می‌خواهند و در حالی که او [مارکوزه] مخالف این امر نیست، نمی‌تواند "انقلابی" نامیده شود، آن طور که من [دونايفسکایا] تأکید داشتم. مارکوزه هم‌چنین مخالف برداشت من از شورش ۱۹۵۳

آلمان شرقی به عنوان انقلابی از زیر لوای توتالیتاریسم است و می‌گوید که این شورش صرفاً بدین خاطر بود که آلمان‌ها نمی‌توانستند روس‌ها را تحمل کنند و چیزهایی از این دست. و من با او به جایی نرسیدم هنگامی که کوشیدم او را متقاعد کنم که نباید به هنگام صحبت از کمونیسم روسی از "مارکسیسم" استفاده کند."

در رابطه با آدورنو، دونایفسکایا به خاطر می‌آورد که در مقاله‌اش در نشست انجمن هگل، پس از نقد دیالکتیک منفی آدورنو دچار اندکی کینه شده بود.

آخرین مکاتبه میان فروم و دونایفسکایا درباره‌ی لوزا لوکزامبورگ و جنسیت بود. این مکاتبه منجر به اظهار نظر ۱۹۷۸ فروم شد که در پاسخ به تأملات دونایفسکایا درباره‌ی لوکزامبورگ با توجه به بُعدی فمینیستی چنین گفت:

"احساس می‌کنم که مردان سوسیال دموکرات، هرگز نتوانستند روزا لوکزامبورگ را بفهمند، و خود لوکزامبورگ هم نتوانست تأثیری پیدا کند که با آن بالقوگی یابد، زیرا او یک زن بود؛ و مردان نتوانستند تبدیل به انقلابیونی کامل شوند زیرا خود را از چنگ مردانگی، ساختار شخصیتی پدرسالار، و بنابراین سلطه‌گر خود رها نکردند. باور دارم که لوکزامبورگ یکی از معدود انسان‌های کاملاً بالغی بود که نشان داد بشر در آینده چگونه می‌تواند باشد... متأسفانه کسی را سراغ ندارم که اکنون شخصیت لوکزامبورگ را بشناسد. چه گسست ناخوشایندی است میان نسل‌ها."

۲۷ مارس ۲۰۱۲

کوین بی. اندرسون استاد جامعه‌شناسی، علوم سیاسی و مطالعات فمینیستی در دانشگاه کالیفرنیا، سانتا باربارا است. او به همراه راسل راک ول ویراستار کتاب مکاتبات دونایفسکایا-مارکوزه-فروم ۱۹۴۵-۱۹۷۸: گفت‌وگوهایی در باب هگل، مارکس و نظریه انتقادی (از مجموعه کتاب‌های لکسینگتون) است. اسپاس گذارم به خاطر اجازه برای نقل از نامه‌های فروم در این مقاله و در مقدمه کتاب. به دلیل محدودیت‌ها در وصیت نامه فروم، تنها خلاصه‌هایی از نامه‌های فروم به دونایفسکایا در متن اصلی کتاب تکرار می‌شوند، در حالی که مکاتبات میان مارکوزه و دونایفسکایا تماماً منتشر می‌شوند.

[First published in Logos: A Journal of Modern Society & Culture 11:1 (Winter 2012)

این مقاله از مجله هفته برگرفته شده است.

منبع:

<http://www.internationalmarxisthumanist.org/articles/marcuses-fromms-cor...>

یک طرفدار الغای برده‌داری در کارزار انتخاباتی معرفی کند؛ یا رئیس جمهوری که صدور اعلامیه آزادی بردگان را تقریباً تا سال سوم جنگ داخلی، در ۱۸۶۳، به تعویق انداخت. این لینکلنی است که طی زمان متحول شده است؛ ارتشش حالا ۲۰۰۰۰۰ سرباز سیاه‌پوست دارد و سخنرانی‌هایش تلویحا اشاره به حقوق شهروندی و انتخاباتی بردگان سابق می‌کند.

#### امریکای انقلابی

با فیلم‌نامه‌ای از نویسنده‌ی مشهور چپ، تونی کوشنر ("فرشتگان در امریکا"، "خانه‌نشین/کابل")، فیلم اسپیلبرگ نه فقط به خود لینکلن، بلکه همچنین به شخصیت بی‌چون و چرا انقلابی و ضد برده‌دار تادیوس استیونز که لینکلن در آن روزهای سرنوشت‌ساز ژانویه ۱۸۶۵ با وی متحد شده بود، می‌پردازد. برخی از نمایشی‌ترین صحنه‌ها مکالمات استیونز با نژادپرست افراطی کنگره‌ی نیویورک، فرناندو وود، رهبر جناح ضد الغای بردگی کنگره را به تصویر می‌کشد. در صحنه‌ای دیگر، استیونز برای لینکلن شکاک برنامه‌ی اشغال نظامی درازمدت جنوب را مطرح می‌کند که طی آن بردگان تمامی حقوق سیاسی، شامل دسترسی به بالاترین حوزه‌های انتخاباتی را کسب خواهند کرد و املاک برده‌داران سابق توقیف شده و به عنوان اراضی اعطایی به بردگان سابق ("۴۰ جریب و یک قاطر" معروف) داده می‌شود. تمامی این صحنه‌ها به‌نحو مؤثری با بازی درخشان دانیل دی لویس (در نقش لینکلن) و حتی بهتر از آن، تامی لی جونز (در نقش استیونز)، با همکاری سالی فیلد (در نقش ماری تود لینکلن) به زیبایی به نمایش در می‌آیند.

#### "لینکلن" اسپیلبرگ، کارل مارکس و انقلاب دوم امریکا

##### ترجمه فرزانه راجی

چکیده‌ی مقاله: فیلم "لینکلن" رادیکالیسمی را نشان می‌دهد که در طی جنگ داخلی امریکا در ژانویه سال ۱۸۶۵، به واسطه‌ی اتحاد حکومت لینکلن با جمهوری‌خواهان رادیکال برای پایان دادن به بردگی، پدید آمد. در عین حال این حماسه‌ی هالیوودی، هم ابعاد اقتصادی/طبقاتی و هم تبادل صمیمانه‌ی نامه‌های بین‌الملل اول مارکس را با حکومت لینکلن طی همان چند هفته‌ای که موضوع فیلم است نادیده می‌گیرد. "لینکلن" اسپیلبرگ بر یک ماه خاص و حیاتی از جنگ داخلی امریکا تمرکز می‌کند، بر تضادی که به منزله‌ی انقلاب دوم امریکا بود. در ژانویه‌ی ۱۸۶۵، چند ماه پیش از پیروزی اتحاد ایالت‌های شمالی (نیروهای حامی حفظ وحدت ایالات متحد م.) بر ائتلافی‌ی ایالات امریکا (کنفدراسیون ایالات جنوبی مدافع برده‌داری و خواهان جدایی از ایالات متحد م.)، رئیس جمهور آبراهام لینکلن تصمیم می‌گیرد برای تصویب سیزدهمین اصلاحیه‌ی قانون اساسی ایالات متحد فشار بیاورد و بردگی را بدون قید و شرط و بدون جبران خسارات برده‌داران ملغی کند. این لینکلن بسیار متفاوت با نامزد ریاست جمهوری سال ۱۸۶۰ است، نامزدی که حاضر نشد خود را تحت عنوان

در عین حال، چهره پرنقص دموکراسی ایالات متحده را، حتی درحالی که این تغییرات انقلابی در حال اجراست، می‌توان در سیاست‌های شرم‌آور حمایتی برای کسب آخرین آرا جهت تصویب اصلاحیه و فرستادن آن به ایالات برای تصویب نهایی مشاهده کرد. به طور کلی در فیلم "لینکلن"، بیش از آنچه در فیلم‌های مهم هالیوودی رایج است، چشم‌انداز ضدبرده‌داری و ضدنژادپرستی با قطعیت بیش‌تری ارائه شده است. فیلم از تصویرسازی معمول هالیوود که جنوبی‌ها را از نظر اخلاقی هم‌تراز با شمالی‌ها، اگر نگوییم برتر، نشان می‌دهد اجتناب می‌کند. به جای آن فیلم بر برده‌داری و نژادپرستی به عنوان موضوع اصلی در جنگ داخلی تمرکز می‌کند و در عین حال رهبری انقلابی همچون استیونز را در پرتو نوری مثبت و غیرمعمول نمایش می‌دهد. علاوه بر این بحث فریبکارانه‌ی جنوب در مورد "حقوق ایالت‌ها" افشا می‌شود و محتوی واقعی آن، یعنی "حق" مردم سفید برای به بردگی کشیدن میلیون‌ها انسان دیگر را نشان می‌دهد.

#### ابعاد اقتصادی و طبقاتی الغای بردگی

برخی چپ‌ها از فیلم به خاطر عدم تأکید بر مبارزه‌ی خودرهایی سیاهان انتقاد کرده‌اند، چنانکه مثلاً در فیلم "افتخار" ساخته‌شده در ۱۹۸۹ دیده می‌شود که در آن داستان سربازان سیاه‌پوست هنگ پنجاه و چهار ماساچوست روایت می‌شود. با این‌که این نقدها ارزشمند و مهم هستند، می‌خواهم بر دو موضوع دیگر که توسط فیلم پوشش داده نشده‌اند تمرکز کنم: اهمیت اقتصادی برده‌داری و الغای بردگی، و دیگری نامه‌های ردوبدل شده بین کارل مارکس و آبراهام لینکلن که در همان ماه ژانویه ۱۸۶۵ که فیلم بر آن متمرکز شده نوشته شده‌اند. این مسائل می‌توانست به سادگی، بدون عوض کردن زاویه‌ای که فیلم از آن منظر این رویدادهای خطیر تاریخی

را نمایش می‌دهد، یعنی رقابت نخبه‌های سیاسی به جای جنبش مردم، مورد توجه قرار بگیرد. البته موضوع دوم بر موضوع اول تأثیر دارد و برعکس، اما من در این‌جا بیش‌تر به نقدی درونی می‌پردازم یعنی نقدی که فیلم را براساس محتوای خودش در نظر می‌گیرد و به برخی تناقض‌هایی که از این محتوا برمی‌خیزد توجه می‌کند. اعلامیه‌ی رهایی بردگان سال ۱۸۶۳ و سیزدهمین اصلاحیه‌ی قانون اساسی در سال ۱۸۶۵ که اقدام به جنگ ۱۸۶۳ را پایدار کرد، از سایر قوانین مربوط به اعلام رهایی که در جاهای دیگری وضع شده بود، متفاوت بودند. برای مثال سیاست رهایی بردگان در آمریکا از پرداخت هرگونه جبران مالی برای برده‌داران سابق جلوگیری کرد. در این مورد قانون آمریکا حتی با مصوبه‌ی پیشگام الغای بردگی انگلستان سال ۱۸۳۳ که مبالغ هنگفتی برای پرداخت جبران آن تهیه دیده بود تفاوت داشت. از این حیث قانون رهایی بردگان به قانون الغای بردگی توسط ژاکوبین‌های فرانسوی در ۱۷۹۴ بیش‌تر شباهت داشت، قانونی که یک دهه بعد توسط ناپلئون منسوخ شد اما به انفجار انقلاب هائیتی کمک کرد.

علاوه بر این نقش برده‌داری در اقتصاد آمریکا حتی مهم‌تر از نقش آن در اقتصاد انگلستان یا فرانسه بود. در سال ۱۸۶۰ در آمریکا حدود چهار میلیون برده، سیزده درصد کل جمعیت را تشکیل می‌دادند و تحت سلطه‌ی شکلی کاملاً غیرانسانی از سرمایه‌داری رنج می‌بردند که اجازه می‌داد انسان‌ها همچون رمة خرید و فروش شوند. با قیمت میانگین ۵۰۰ دلار برای هر برده، "دارایی" انسانی برده‌داران آمریکا بالغ بر ۲ میلیارد دلار بود، رقمی که برای دهه‌ی ۱۸۶۰ نجومی شمرده می‌شد. بنابراین الغای بردگی بدون پرداخت جبران در آمریکا بزرگ‌ترین سلب مالکیت از مالکیت خصوصی سرمایه‌داری تا قبل از انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ محسوب می‌شود. با یک ضربت کل یک طبقه‌ی اجتماعی محو شد: مزرعه‌داران جنوب که قرن‌های متمادی ثروت کلانی



از تولید شکر، تنباکو، پنبه و سایر محصولات و همچنین از خرید و فروش یک کالای دیگر، خود بردگان، گرد آورده بودند.

لغو بردگی همچنین میلیون‌ها کارگر رسمی دیگر را به طبقه‌ی کارگر امریکا افزود، امکان اتحاد طبقاتی با شکستن مرزهای نژادی و قومی را بسیار ساده‌تر از زمانی ساخت که نیروی کار بردگان با نیروی کار آزاد هم‌زیستی داشت. اگرچه در دوره‌ی پس از جنگ میزان اندکی از این اتحاد با شکستن مرزهای نژادی کسب گردید و به مدتی بسیار کوتاه حاصل شد، این مسئله بیش از پیش در دستور کار باقی مانده زیرا طبقه‌ی کارگر امروز امریکا به طور روزافزونی شامل رنگین‌پوستان، بومی‌های آفریقایی-امریکایی‌ها و لاتینی-امریکایی‌ها، می‌شود.

این واقعیت‌های طبقاتی و اقتصادی گرچه در فیلم به سود بعد سیاسی نادیده گرفته می‌شود، از چشم کارل مارکس پنهان نماند. وی در نامه‌ای به تاریخ ۲۹ نوامبر ۱۹۶۴، فقط چند هفته بعد از تأسیس بین‌الملل اول (انجمن بین‌المللی مردان کارگر)، ندا سر داد: "سه سال و نیم پیش، در زمان انتخاب لینکلن، مسئله این بود که امتیازات بیش‌تری به برده‌داران داده نشود؛ درحالی که اکنون لغو برده‌داری هدف پذیرفته و تا حدی تحقق‌یافته است" و اضافه می‌کند "هرگز چنین تحول عظیمی به این سرعت واقع نشده است. تأثیر خوبی بر کل جهان خواهد گذاشت" (سائول پدور، کارل مارکس درباره‌ی امریکا و جنگ داخلی، نیویورک: مک‌گرو-هیل، ۱۹۷۲، ص. ۲۷۲).

#### نامه‌ی سرگشاده مارکس به لینکلن

همان‌طور که در بالا اشاره شد، ماه ژانویه‌ی ۱۸۶۵، هنگامی که لینکلن به سمت جناح چپ متمایل شد و با استیونز هم‌پیمان شد، همچنین ماهی بود که مارکس و لینکلن به تبادل علنی نامه‌هایشان پرداختند. بعد از انتشار "سخنرانی افتتاحیه‌ی بین‌الملل اول (به قلم مارکس) و "قوانین عمومی" عضویت در آن، هر دو در نوامبر ۱۸۶۴، بیانیه‌ی

عمومی بعدی بین‌الملل اول نامه‌ای سرگشاده به لینکلن بود که پیروزی بزرگش را در انتخابات نوامبر ۱۸۶۴ تبریک می‌گفت. پیش‌نویس نامه به لینکلن را مارکس تهیه کرده بود و گروه بزرگی از کنشگران کارگری و سوسیالیست شامل "کارل مارکس، دبیر مکاتبات برای آلمان" آن را امضا کرده بودند.

در آن زمان ریاست سفارت امریکا در لندن را چارلز فرانسیس آدامز بعهده داشت، یک طرفدار الغای برده‌داری از ایالت ماساچوست و از یکی از برجسته‌ترین خانواده‌های سیاسی امریکا. بی‌تردید آدامز نسبت به برخی از مسائل مطرح در بین‌الملل آگاه بود چرا که پسر خود هنری را برای مشاهده و تهیه‌ی گزارشی از گردهمایی‌هایی که کارگران انگلیسی از سال ۱۸۶۲ سازمان‌دهی می‌کردند، فرستاده بود. گردهمایی‌هایی برای مقابله با فراخوان‌های سیاستمداران انگلیسی و رسانه‌های غالب طرفدار مداخله انگلستان در جنگ داخلی امریکا به منظور حمایت از جنوب. این گردهمایی‌ها بسیاری از رهبران آینده‌ی اینترناسیونال را نمایان کرد و حضور هنری آدامز ثروتمند در میان شرکت‌کنندگان طبقه‌ی کارگر یقیناً بسیار مشهود بوده است. علاوه بر هدف جمع‌آوری اطلاعات، حضور پسر آدامز می‌توانسته با هدف درخواست کمک از طبقه‌ی کارگر انگلستان و دور زدن رهبران دولت‌شان باشد.

در دسامبر ۱۸۶۴ بین‌الملل پیشنهاد داد که هیئتی ۴۰ نفره از کارگران نامه را به سفارت تحویل دهند و توسط سفارت پذیرفته شوند. با اینکه آدامز سفیر این اقدام را نپذیرفت، "خطابیه به پرزیدنت لینکلن" از سوی بین‌الملل به سفارت تحویل داده و همچنین در چند روزنامه‌ی وابسته به جنبش کارگری انگلیس چاپ شد. بخشی از آن به شرح زیر است:

"ما به مردم امریکا برای انتخاب مجدد شما با اکثریتی بزرگ تبریک می‌گوییم. اگر مقاومت در برابر قدرت برده‌داری شعاری محتاطانه در نخستین انتخابات شما بود،

شعار جنگی پیروزمندانه انتخاب مجدد شما، مرگ بر برده‌داری است." ( این نامه، پاسخ آن توسط لینکلن و سایر متون وابسته به آن در کتاب *انقلابی ناتمام: کارل مارکس و ابراهام لینکلن*، اثر روبین بلک‌بورن، انتشارات ورسو، لندن ۲۰۱۱ انتشار یافته است).  
نامه‌ی یادشده چنین ادامه می‌یابد:

"از آغاز ستیز عظیم امریکا، کارگران اروپایی به‌طور غریزی پی بردند که پرچم ستاره‌دار [امریکا] سرنوشت طبقه‌شان را رقم می‌زند."

این جمله‌ی اخیر تنها به احساسات عمیق ضد برده‌داری کارگران بریتانیا و گردهمایی‌های توده‌ای که در حمایت از شمال سازمان یافته بود اشاره نمی‌کرد، حمایتی که مداوم بود حتی با وجود آنکه سیاست‌مداران و رسانه‌های حاکم به کارگران می‌گفتند که در صورت دفاع از دخالت بریتانیا برای شکستن محاصره‌ی بنادر جنوب آمریکا توسط لینکلن صدور پنبه از آن سوی دریا می‌تواند جریان یابد و به بیکاری توده‌ای ناشی از آن محاصره خاتمه دهد. جمله‌ی یادشده درباره‌ی ارتباط بین سرنوشت ایالات متحد و طبقات کارگر اروپا، هم‌چنین ریشه در واقعیتی تلخ داشت. طبقه‌ی کارگر انگلستان (و حتی فراتر از آن کل قاره اروپا) به واسطه‌ی شرط مالکیت از حق رای محروم شده بودند و به امریکای آن زمان به عنوان تنها تجربه از دموکراسی سیاسی می‌نگریستند. نتیجه‌ی این امر یکی از بهترین نمونه‌های همبستگی بین‌المللی پرولتری بود.

همان‌طور که مارکس در جریان این بسیج‌های کارگری در اوایل جنگ [داخلی آمریکا] اشاره کرد:

"مردم واقعی انگلستان، فرانسه، آلمان، به آرمان ایالات متحد چون آرمان خود، چون آرمان آزادی، می‌نگرند و به رغم تمامی سفسطه‌های مزدورانه، خاک ایالات متحد را خاک آزاد میلیون‌ها بی‌زمین اروپایی، چون سرزمین موعودشان، می‌دانند که اکنون

باید اسلحه به‌دست در مقابل سلطه‌ی پلید برده‌داران از آن دفاع کرد... مردم اروپا می‌دانند که برده سالاری جنوب آن جنگ را با این ادعا شروع کرد که ادامه‌ی برده‌سالاری دیگر با دوام اتحادیه [آمریکا] همساز نیست. در نتیجه مردم اروپا می‌دانند که جنگ برای دوام اتحادیه جنگی است علیه تداوم برده‌سالاری. در این چالش، بالاترین شکل خودگردانی مردمی، که تا کنون تحقق یافته به پست‌ترین و بی‌شمارانه‌ترین شکل برده‌داری انسانی که در سالنامه‌های تاریخ ثبت شده اعلان جنگ می‌دهد." (مارکس، "لندن تایمز و لرد پالمستون، نیویورک تریبون، ۲۱ اکتبر ۱۸۶۱).

در نامه‌ی مارکس به لینکلن، از جانب بین‌الملل هم‌چنین اظهار می‌شود:

"مادامی که کارگران، این نیروی سیاسی واقعی شمال، اجازه می‌دادند برده‌داری جمهوری‌اشان را بی‌حرمت کند، مادامی که در مقابل "کاکاسیاه‌ها" که بدون رضایت خودشان مورد سلطه قرار گرفته و فروخته می‌شدند، کارگران لاف می‌زدند که بالاترین امتیاز کارگر سفید پوست این است که خود را می‌فروشد و خود ارباب خود را انتخاب می‌کند، آنها نمی‌توانستند به آزادی واقعی کارگران دست یابند یا از مبارزه‌ی برادران اروپایی خود برای حمایت کنند؛ اما این سد پیشرفت با دریای خون جنگ داخلی زدوده شده است.

#### جواب علنی لینکلن به مارکس

در ۲۸ ژانویه‌ی ۱۸۶۵، در مقابل شگفتی و مسرت مارکس و سایر اعضای بین‌الملل سفارت امریکا توسط آدامز سفیر پاسخی علنی انتشار داد. مارکس در نامه‌ای به انگلس به تاریخ ۱۰ فوریه، آشکارا با غرور می‌نویسد که لینکلن تصمیم گرفته پاسخی پرمایه به طبقه‌ی کارگر و سوسیالیست‌ها بدهد و نه به لیبرال‌های انگلیسی که به او تبریک گفته‌اند:

"این واقعیت که لینکلن با چنین لحن محترمانه‌ای به ما و به انجمن بورژوازی رهایی با لحنی تند و کاملاً رسمی پاسخ می‌دهد، دلیلی نبیوز را چنان آزوده کرد که پاسخ لینکلن به ما را منتشر نکردند... تفاوت بین پاسخ لینکلن به ما و به بورژوازی چنان جار و جنجالی ایجاد کرده که "باشگاه"های وست اندا ۱۱۱ به شدت دچار ناراحتی شده‌اند. می‌توانی درک کنی که چقدر این پاسخ برای افراد ما مایه‌ی خشنودی بوده است."

اگرچه پاسخ به بین‌الملل را آدامز سفیر امضا کرده بود، درعین حال او کاملاً روشن کرد که لینکلن نامه‌ی آن‌ها را خوانده و آدامز به نام او سخن گفته است و نه فقط از جانب خودش: "دستور دارم به شما اطلاع دهم که خطابی‌هی شورای مرکزی اتحادیه‌ی شمایه موقع توسط این سفارت به رئیس جمهور ایالات متحده فرستاده شده بود، توسط او دریافت شده است."

با توجه به رویدادهای ژانویه‌ی ۱۸۶۵ که در فیلم نیز نشان داده شده است، و در جریان آن لینکلن به شدت مشغول جمع‌آوری رأی برای سیزدهمین اصلاحیه بوده است، حتی نکته‌ی جالب‌تر این است که او وقت گذاشته تا چنان پاسخی را بدهد. و با هم-زمانی عجیب و تکان‌دهنده‌ی رویدادها، پاسخ لینکلن به بین‌الملل درست سه روز قبل از اینکه مجلس نمایندگان آمریکا بر کارشکنی‌های تعداد زیادی از سیاستمداران نژادپرست غلبه کند و در تاریخ ۳۱ ژانویه برای به تصویب رساندن اصلاحیه رأی دهد و آن را برای تصویب نهایی به دولت بفرستد، علنی شد.

پاسخ لینکلن هم‌چنین در سطحی کلی به "دوستان بشریت و پیشرفت در سراسر دنیا" که ایالات متحده به آن‌ها تکیه داشت، اشاره می‌کند؛ اشاره‌ی غیر مستقیم به گردهمایی‌های کارگران انگلستان که در طی سال‌های اول جنگ در سد کردن حرکات مداخله‌گرانه‌ی انگلستان به نفع جنوب نقش بسیار حیاتی داشتند، کارگرانی که به واسطه‌ی شرط مالکیت فاقد حق رأی بودند. این اشاره غیر مستقیم با آخرین

جمله روشن‌تر می‌شود که اظهار می‌کند حکومت ایالات متحده می‌تواند "به واسطه‌ی شهادت راسخ کارگران اروپایی بر اینکه نگرش ملی به نفع تأیید [اتحادیه] است و صمیمانه‌ترین همدلی با آن می‌شود، دلگرمی‌های بیشتری کسب کند." نمی‌توان دوره‌ی بحرانی دیگری را به یاد آورد که حکومت آمریکا چنین آشکارا از طبقه‌ی کارگر بین‌المللی برای حمایتش تشکر کرده باشد، چه رسد به اینکه از یک سازمان طبقه‌ی کارگر سخن بگوید که توسط سوسیالیست‌ها رهبری شود.

#### انقلاب‌های ناتمام: دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۹۶۰

این مکاتبه بین مارکس و لینکلن تصویری چشم‌گیر از واقعیت جنگ داخلی به عنوان دومین انقلاب آمریکا، که از اولی در سال ۱۷۷۶ بسیار رادیکال‌تر بود، ارائه می‌دهد. یقیناً این انقلابی بورژوازی بود و نه سوسیالیستی، اما حمایت جناح چپ آن - و سرانجام ناموفق - از دگرگونی اساسی مالکیت ارضی در جنوب حتی بر چیزی رادیکال‌تر دلالت دارد. سرشت ناتمام این انقلاب، که باعث توقف آن در مرحله‌ی رهایی سیاسی بردگان سابق شد و سپس بعد از سال ۱۸۷۶ حتی آن را هم فسخ کرد، موضوعی است که تا به امروز هم هنوز ایالات متحده آمریکا را آزار می‌دهد.

در قرینه‌ای ترسناک، انقلاب حقوق شهروندی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، که بالاخره تمامی آنچه را که توسط قوانین و اصلاحیه‌های دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ وضع شده بود به بنیادی دائمی‌تر تبدیل کرد، تحت فشار رویدادها در مرحله‌ی آزادی سیاسی متوقف شد. این مسئله امروزه ما را باین نتیجه‌ی متناقض روبرو می‌کند که آمریکا اولین رئیس جمهور سیاه‌پوست خود را درست در زمانی برگزیده که مردان و زنان سیاه‌پوست، بیش از همیشه در تاریخ این کشور، در دنیای غیرانسانی زندان‌ها و محبس‌های آمریکا تقریباً فراموش شده‌اند و می‌پوسند.

و فیلم "لینکلن" هم که به این مسائل اشاره ندارد از بسیاری جهات فیلمی ناتمام است. حتی براساس محتوای خود فیلم، یعنی نگرش به تاریخ از زوایای که بیش تر به رویدادهای جاری میان نخبگان سیاسی می‌پردازد تا به توده‌های مردمی که به این رویدادها واکنش نشان داده‌اند، این فیلم نتایج رادیکال خود را تا به آخر پیگیری نمی‌کند. مثلاً از به تصویر کشیدن برنامه‌ی جمهوری‌خواه رادیکال، استیونز، ناتوان است. اما این امر که یک فیلم هالیوودی ساخته جریان اصلی حاکم بر سینما حتی یک بخش از این صفحه‌ی تاریخ انقلابی را آشکار ساخته، صفحه‌ای که به زعم مارکس "تاثیری بر تمامی جهان" داشت، نشانگر دگرگونی‌هایی عمیق در جامعه و فرهنگ امروز ایالات متحد آمریکا است.

۱۹ دسامبر ۲۰۱۲

این مقاله سایت نقد اقتصاد سیاسی برگرفته شده است.

کوین اندرسون نویسنده‌ی مارکس در حاشیه‌ها: درباره‌ی ناسیونالیسم، قومیت و جوامع غیرعربی (این کتاب به فارسی تحت عنوان قومیت و جوامع غیرعربی، با ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر ژرف، تهران ۱۳۹۰ انتشار یافته است - م.)

[۱] West End بخش غربی لندن مرکزی (انگلستان) که به خاطر فروشگاه‌ها و تئاترهای مُدش معروف است.

ظرفیت‌های بالقوه این جنبش‌ها نظیر ارتباط با اتحادیه‌های کارگری و انسان‌گرایی نهفته در بطن آن‌ها تأکید می‌کند. لازم به یادآوری است که این مقاله در زمانی نگاشته شد که شورش‌ها در سوریه هنوز چندان اوج نگرفته بود و لذا نویسنده چندان به آن نپرداخته است.

کوین اندرسون، استاد علوم سیاسی و جامعه‌شناسی در دانشگاه Purdue مؤلف کتاب‌هایی چون "لنین، هگل و مارکسیسم غربی"، "مارکس در حاشیه‌ها" و "فوکو و انقلاب ایران" - مشترک با ژانت آفاری- و از ویراستاران یکی از مجلدات مجموعه آثار در حال چاپ مارکس و انگلس است. وی جزء گروه "مارکسیست‌های انسان‌گرا" است که هسته اولیه آن در سال 1951 توسط رایا دونایفسکایا تئوریسین مارکسیست اوکرایینی-آمریکایی و منشی سابق تروتسکی در مکزیک، سی ال آر جیمز (C.L.R. James)، مارکسیست آفریقایی-ترینیدادی-انگلیسی و گریس لی (Grace Lee) تئوریسین مارکسیست چینی - آمریکایی، تحت عنوان گروه "جانسون فارست" گذاشته شد و در سال‌های بعد با محوریت آراء و افکار دونایفسکایا و رزا لوگزامبورگ به "مارکسیست‌های انسان‌گرا" شهرت یافت. از دونایفسکایا تا کنون دو کتاب تحت نام‌های "فلسفه و انقلاب" [نشر خجسته] و "مارکسیسم و آزادی" [نشر دیگر] با ترجمه‌ی حسن مرتضوی به چاپ رسیده است. هم‌چنین از کوین اندرسون، مقدمه‌هایی بر کتاب‌های "مارکس و خودکشی"، "گزیده مقالات رزا لوگزامبورگ" و "سرمایه" [جلد اول] ترجمه شده است.

#### نقطه حیاتی انقلاب‌های عربی

مردم شمال آفریقا و خاورمیانه در کمتر از سه ماه دو انقلاب را در تونس و مصر سازماندهی کرده و در لیبی نیز با یک جنگ مدنی و انقلابی، خیزشی عمومی ایجاد

## انقلاب‌های عربی در چهارراه

ترجمه: سعید طهموری

یاشار دارالشفاء

توضیح مترجمان:

آنچه در پی می‌آید، بخشی از مقاله‌ی مفصل کوین اندرسون است که در سایت [www.usmarxisthumanists.org](http://www.usmarxisthumanists.org) اندکی پس از حمله ناتو به لیبی و آغاز شورش‌ها در سوریه به چاپ رسیده است. به دلیل حجم بالای مقاله که به انقلاب مصر و تونس پرداخته بود و با توجه به اهمیتی که درباره بحران لیبی وجود دارد، ما در اینجا فقط بخش مربوط به لیبی را به همراه مقدمه و مؤخره مقاله آورده‌ایم. اندرسون در این مقاله ضمن نگاهی تاریخی به وضعیت لیبی از پیش از روی کار آمدن قذافی، به تشریح دیدگاه خود در خصوص موضع دوگانه چپ درباره حمله ناتو به لیبی (ضرورت یا امپریالیسم) و ایده پست اسلامیسیم می‌پردازد. درباره مسئله اول از جمله مناقشات درون گفتمانی چپ‌ها، نوشته‌ی ژان لوک نانسی درباره چرایی دفاع از حمله و پاسخ آلن بدیو به آن بود. ایده "پست اسلامیسیم" هم ایده‌ای است که خود اندرسون در پایان مقاله با اشاره به نظریه‌پرداز اصلی آن، الیویه روآ، بر آن صحنه می‌گذارد و با برشمردن مشکلات فرآیدئولوژیک بودن جنبش‌ها بر اهمیت دست گذاشتن بر

نموده‌اند. همچنین شاهد خیزش‌های عمده‌ای در یمن و بحرین هستیم که امکان تبدیل شدن آن‌ها به انقلاب‌هایی که منجر به تغییر رژیم شود زیاد است، علاوه بر این‌ها در سوریه نیز اخیراً اعتراضاتی مشاهده شده است.

این خیزش‌ها که با جنبش‌های اعتراضی در جهان عرب و بسیاری از کشورهای منطقه گسترش پیدا کرده‌است، از نسل جدیدی از انقلابیون ریشه می‌گیرد که نه به حکومت‌های ناسیونالیسم و استبدادی گذشته جهان عرب علاقه‌ای دارد و نه به بنیادگرایان افراطی که در سال‌های اخیر شاهد گسترش آن بوده‌ایم. این معترضین افرادی هستند که زیر پرچم دموکراسی‌خواهی و حقوق بشر نظم حاکم سیاسی را به چالش کشیده‌اند و گاه توانسته‌اند رژیم‌های استبدادی چندین ساله را به زیر بکشند. آغاز سرکوب و قتل عام مردم در لیبی که به زودی به بحرین نیز کشیده شد همزمان بود با تلاش‌های ارتش مصر و گروه اخوان‌المسلمین برای هدایت این انقلاب‌ها به گذرگاه‌های بی‌خطر تا ساختارهای محفوظ قدرت‌ها آسیبی نبینند، اما سوال اینجاست که آیا مردم پیروز خواهند شد یا حاکمانی که با سرمایه جهانی مورد حمایت قرار می‌گیرند در پایان بخشیدن به این موج‌های انقلابی به پیروزی خواهند رسید؟

مداخله نظامی که در لیبی توسط قدرت‌های امپریالیستی در جریان است بعد از درخواست‌هایی از سوی اعراب و موافقت اتحادیه عرب با درخواست کمک نظامی صورت گرفت، تا مانع از قتل عام مردم توسط نیروهای قذافی شود، حمایت از سوی این قدرت‌ها چه به دلیل تلفات غیرنظامیان و چه نفوذ اقتصادی و نظامی در آینده، هزینه‌زا خواهد بود. علاوه بر این، باید توجه داشت موقعیت کنونی لیبی باعث ایجاد تضاد در جریان چپ شده‌است، عده‌ای خود را در موقعیتی قرار می‌دهند که تمام تمرکز خود را بر مخالفت با مداخله‌ای می‌گذارند که حمایت مردم لیبی و بخش اعظمی از اعراب را کسب کرده‌است. بحث من در رابطه با لیبی و نیاز فوری برای

گسترش همبستگی با جوانان، کارگران و زنانی است که در قمار مرگ و زندگی در برابر رژیم قذافی قرار دارند. در ادامه به جزئیات آن خواهیم پرداخت.

خیزش‌های عربی در سال 2011 چیزی بیش از نظم سیاسی صرف را به چالش کشید. در حالی که هنوز هیچ کدام از این انقلاب‌ها از یک انقلاب سیاسی به یک انقلاب اجتماعی کامل تبدیل نشده است؛ آن‌ها بیکاری، نئولیبرالیسم، مسائل با اهمیت کارگری و خواسته‌های عمومی برای منزلت و عدالت اجتماعی را زیر سوال برده‌اند و همچنین نظم اقتصادی را به چالش کشیده‌اند. این ترکیب مطالبات سیاسی و اقتصادی ویژگی مجزای انقلاب‌های سال 2011 است. این هم‌چنین نقطه تمایز دیگری را با جنبش‌های دموکراتیک دیگر در چند سال اخیر بنیان می‌نهد، جنبش‌هایی که در وسعت گسترده هستند و طبقه کارگر در آن مشارکت دارد اما نئولیبرالیسم را مورد نقد قرار نداده و توسعه ابعاد کاری معین را مطالبه نمی‌کنند. برای مثال می‌توان به جنبش‌هایی مثل انقلاب نارنجی اوکراین در سال 2004-2005 و انقلاب سرو در سال 2005 در لبنان اشاره کرد.

خیزش‌های شمال آفریقا و خاورمیانه، به دلیل وجود ابعاد مهم کارگری و اقتصادی می‌توانند به خیزش‌های اخیر کارگری و اعتراضی جوانان در یونان، فرانسه، اسپانیا، ایرلند و بریتانیا مرتبط شوند. آن‌ها حتی می‌توانند به جنبش‌های "ضد جهانی‌سازی" یا جنبش‌های عدالت جهانی که از سال 1999 در سیاتل ظهور کرده و در سراسر انجمن‌های اجتماعی و دیگر شبکه‌های مقاومت جهانی در برابر سرمایه‌داری جهان شکل گرفته‌اند ارتباط داشته باشند.

در دهه‌های اخیر، خاور میانه و شمال آفریقا شاهد دو نوع آلترناتیو استبدادی بوده‌است، یکی حکومت‌های حامی امپریالیسم و ملهم از یک نوع سکولاریسم صوری

مانند آن‌چه در مصر شاهد بودیم و هم‌چنین حکومت‌ها و جنبش‌های بنیادگرا و استبدادی که با عنوان ضد امپریالیستی عمل کرده‌اند.

پس از حمله بنیادگرایان افراطی در سپتامبر 2001 حکومت نئولیبرال بوش وارد یک جنگ دائمی با تروریسم شد. گویا جهان مجبور بود چرخه حزن‌انگیز دهه 1980 را تکرار کند. همه رهبران آن زمان جریان‌های کارگری، مارکسیستی و فمینیستی و هر نوع اقدام ترقی‌خواهانه را سرکوب کردند؛ و "جنگ تمدن‌ها" را بین غرب و شرق برمی‌انگیختند. روند مشابهی در سال 2001-2003 با آغاز جنگ بوش در افغانستان و عراق روی داد که با ظهور بنیادگرایی افراطی در عراق، افغانستان و پاکستان همراه بود.

در دهه گذشته به نظر می‌رسید که 11 سپتامبر، جنگ عراق و بنیادگرایی افراطی، قرن جدیدی را رقم خواهد زد. اما با بحران اقتصادی در سال 2008-2009 که ناشی از امپریالیسم امریکا در عراق و افغانستان بود چیز جدیدی در حال وقوع بود. جنبش‌های کارگری افراطی در سال 2009 و 2010 در فرانسه، یونان و بسیاری نقاط دیگر شکل گرفتند که سوال‌های زیادی را درباره ثبات و نظم جهانی ایجاد کردند. انقلاب‌ها و خیزش‌های جهان عرب در سال 2011 از حدود یک انقلاب به شیوه معمول آن عبور کرده‌اند. و از هیچ کدام از انواع حکومت‌های استبدادی و بنیادگرایی افراطی حمایت نمی‌کنند، این انقلاب‌ها توسط نسل جدیدی از جوانان هدایت می‌شوند که شکلی نوین از شرایط را شکل داده‌اند که از آن‌چه پس از سال 2001 روی داده متفاوت است. بر این اساس می‌توان آن‌ها را هم‌چنان که پسااسلام‌گرا نامید، پساملی‌گرا نیز تلقی کرد.

حوادث سال 2011 نشان می‌دهد که جنبش سال 1999 سیاتل و جنبش عدالت جهانی به کاشت بذری کمک کردند که احتمالاً هم‌چنان به مثابه نشانه قرن جدید در حال

رشدند. به این ترتیب دستورالعمل سال 2011 نه تنها تداوم جنبش عدالت جهانی است بلکه [هم‌چنین] امکان- و عملی بودن- انقلاب تمام‌عیار تغییر رژیم از پایین و از توده‌هاست.

در ادامه، من دیالکتیک انقلاب‌ها و خیزش‌های مردمی را کشور به کشور آن‌چنان که در چند ماه اخیر روی داده است و نیز ریشه‌های اجتماعی آن را در دهه‌های گذشته که تا حد زیادی حتی توسط ناظران نزدیک منطقه مورد توجه قرار نمی‌گیرد، ترسیم خواهم کرد.

#### لیبی: انقلاب، انقلاب متقابل و مداخله

"ذهن‌گرایی که ما اسیرش هستیم - همان‌طور که مائو می‌گوید- این است که بدون توجه به شرایط ... درست مانند یک حزب پیشگام عمل می‌کنیم که هم به مهار کردن نیروی افراد مسلط است و هم شکل دادن مجدد ذهن‌های ایشان". رایا دونایفسکایا (1963) بعد از انقلاب‌های تونس و مصر برخی نیروهای چپ گمان می‌کردند این بزرگ‌ترین شکست امپریالیسم غرب بود، چه اینکه آن‌ها در دوتا از متحدان نزدیک غرب در جهان عرب شکست خورده بودند. اما بعد از اتفاقات 15 فوریه در لیبی و فقط 4 روز بعد از سقوط مبارک وسعت کامل انقلاب‌های 2011 عرب بیش‌تر آشکار گردید. با آغاز کار کلنل معمر قذافی در سال 1969 رژیم لیبی به صورت دیکتاتوری نیمه‌توتالیتری درآمد که نه تنها به دنبال قانون‌گذاری بر زندگی 5/6 میلیون شهروند لیبیایی بود بلکه به دنبال قانون‌گذاری بر ذهن‌های آن‌ها نیز بوده است. کتاب سبز قذافی که به هدف ارائه راه سومی بین سوسیالیسم و سرمایه‌داری ارائه گردید بعد از انتشار آن در سال 1976 عملاً مقدس شمرده می‌شد. چنان‌چه کتاب کوچک قرمز مائو زدوونگ را که برگرفته از انقلاب فرهنگی چین است به عنوان بخشی از تراژدی‌ای در نظر بگیریم که منجر به عقب‌افتادگی آن‌ها برای چند دهه و گیجی انقلابیون نسل

1960 در سراسر دنیا شد، کتاب سبز قذافی را می‌توان به عنوان تقلیدی در نظر گرفت که در آن مردم لیبی ناچار به فراگیری آن از دوران کودکی شدند. حتی زندانیان به دلیل مخالفت‌های واقعی یا خیالی با قذافی زیر شکنجه جسمی مجبورند به سخنان ضبط‌شده قذافی به صورت شبانه‌روزی گوش دهند.

قذافی سابقه‌ای طولانی در برخورد با قدرت‌های امپریالیستی غربی، اسرائیل و هم-چنین همسایگان عرب خود دارد. او هم‌چنین جنبش‌های گوناگون تروریستی و گاهی اوقات جنبش‌های مترقی شورشی را مورد حمایت خود قرار داده است. در سال 1986 لیبی توسط رونالد ریگان که قذافی را به عنوان هدفی ساده برای جلب حمایت برای حمله نظامی به کشورهای مخالف امپریالیسم آمریکا و بخصوص کشور انقلابی نیکاراگوئه در نظر می‌گرفت، بمباران شد. در سال 2004، قذافی با کشورهای آمریکا و انگلیس صلح کرد و بعد از آن همراه پسر خود سیف که در انگلیس تحصیل کرده بود ملاقات‌هایی با رسانه‌های غربی و روشنفکرانی همچون آنتونی گیدنز جامعه‌شناس بریتانیایی و تئوریسین بلریسم [اشاره به مرام فکری تونی بلر] ترتیب داد (نک: گیدنز، "دیدار من با کلنل" [منچستر] گاردین، 9 مارس 2007؛ هم‌چنین بنگرید به الیزابت روزنتال، "پسری که شیوه‌اش را در لیبی پدرش اشاعه می‌دهد"، نیویورک تایمز، 23 سپتامبر 2007).

لیبی هم‌چنین یک کشور ثروتمند تولیدکننده نفت با سرانه تولید ناخالص داخلی 12000 دلار در سال است اما در حقیقت بخش عمده‌ای از آن برای خوش‌گذرانی‌های قذافی در داخل یا خارج از کشور حیف و میل می‌شود. در آنجا زیرساخت‌های اجتماعی و اقتصادی کمی وجود دارد که نشان از حضور پادشاه نفتی کشورهای عربی و خلیج فارس باشد. اما سخاوتمندی‌های نفتی نیز وجود دارد که همانند بسیاری از پادشاهی‌ها برای نیروهای نظامی و امنیتی صرف می‌شوند. تعداد زیادی از آن‌ها

متشکل از مزدوران خارجی با ملیت وطنی یا خارجی‌اند که با مبالغ هنگفتی کارهای کثیف رژیم را انجام می‌دهند.

جرقه‌ای که باعث آغاز قیام لیبی گردید به ظاهر کوچک می‌رسد. فتحی تربیل در بعد از ظهر 15 فوریه در شهر شرقی بنغازی که دومین شهر بزرگ لیبی است توسط 23 نفر از عوامل امنیتی در خانه خود دستگیر شد. تربیل که یک وکیل حقوق بشر است به این خاطر هدف قرار گرفته بود که در طرح‌هایی برای تظاهرات در روح انقلاب مصر که در 17 فوریه انجام گرفت حضور داشته است. تربیل در میان تعداد کمی از وکلای مدافع، وکالت خانواده‌های برخی از 1270 زندانی سیاسی را که در سال 1996 در زندان ابوسلیم بنغازی اعدام شدند، به عهده گرفته بود. در بعد از ظهر 15 فوریه 2011 حوادث دستخوش تغییرات ناگهانی گردید به طوری که صدها نفر در بیرون ایستگاه پلیس برای آزادی تربیل تجمع کردند. رژیم پلیس برای آزادی مشروط تربیل مردد شد زیرا [این] نشان آشکاری از ضعف آن‌ها محسوب می‌شد. طی دو روز یعنی در 17 فوریه، شرق لیبی در قیامی سرتاسری قرار داشت.

قتل عام سال 1996 زمانی اتفاق افتاد که زندانیان اوسلیم به هدف تقاضا برای مراقبت‌های پزشکی، شرایط بهتر، دیدار خانواده و بازگشایی 14 مورد از پرونده‌ها دست به اعتصاب زدند و بخشی از زندان را به اشغال خود درآوردند. عبدالله سنوسی رئیس امنیتی وقت زندان قولی برای رسیدگی به تمام خواسته‌های زندانیان بجز محاکمه جدید داد که به گفته او خارج از قدرتش بود. زندانیان وعده‌های او را پذیرفتند و به سلول‌هایشان بازگشتند. روز بعد 400 نفر از زندانیان به زندان دیگری منتقل شدند و سپس سربازان از روی پشت بام شروع به شلیک به بقیه زندانیان کردند و 1270 نفر را به قتل رساندند.



از آن زمان خانواده‌های زندانیان کشته شده، اغلب از میان زنان، همیشه در تلاش برای عدالت بوده‌اند. بنا به گفته کمال بن همدا نویسنده لیبیایی-فرانسوی تبار تعداد زن های عصبانی در ابتدا زیاد نبود ولی با تظاهرات هفتگی شان باعث ایجاد اختلال در سیستم شدند. آن‌ها با ناامیدی بسیار از اینکه دیگر عزیزان خود را نمی‌بینند امیدوار به این بودند که بتوانند به عنوان اولین نفرات جرأت صحبت در میدان عمومی و در مقابل نیروهای قذافی را به خود بدهند.

زمانی که تظاهرات توده‌ای در بنغازی و شهرهای اطراف آن در 17 فوریه 2011 آغاز شد، پلیس‌های قذافی با بی رحمی کامل و با سلاح‌های گرم شروع به شلیک کردن به مردم در خیابان‌ها کردند. اما این کار فقط جمعیت را خشمگین کرد و باعث شد ک در گروه های بزرگ‌تر و بزرگ‌تر بازگردند. در زمان کمی جمعیت تظاهرکننده به سربازان و پلیس‌هایی که قوانین را نقض و همراه خود اسلحه و تانک داشتند پیوستند. به آرامی جوانان مسلح شده بارها و بارها به سمت مقر ساختمان های امنیتی که حاوی مسلسل بودند یورش بردند و این کار را آنقدر ادامه دادند که موفق به تصاحب ساختمان ها گردیدند.

در 20 فوریه بنغازی درگیر انقلاب و نا آرامی‌هایی بود که پایتخت، طرابلس و 500 مایل تا غرب را نیز شامل می‌شد. در صبح همان روز سیف‌الاسلام قذافی، از لیبرال های معروف کادر رهبری، در تلویزیون اعلام کرد "لیبی تونس یا مصر نیست"، او هشدار داد و تهدید کرد که برای در قدرت نگه داشتن نظام جنگ آغاز خواهد شد. او همچنین با هراس اعلام کرد که در صورت آغاز جنگ، لیبی برای صدها هزار نفر از تلفات به عزا خواهد نشست. در این زمان شماری از مقامات بلندپایه از جمله کل هیئت نمایندگی سازمان ملل متحد لیبی شروع به انکار انقلاب کردند. سیف‌الاسلام در مورد حرف‌های خود کاملاً جدی بود و در روزهای بعد، رژیم هزاران نفر از نیروهای

خود را که بسیاری از آن‌ها از دیگر کشورهای آفریقایی آمده بودند برای جنگ به طرابلس آورد.

ظرف یک هفته در روز جمعه 25 فوریه نیروهای قذافی موفق به سرکوب ناآرامی‌ها در طرابلس شدند. هرچند در حال حاضر بسیاری از شهرهای اطراف به شورش کشیده شده‌اند، هم‌اکنون ساختار جامعه جدید مطرح شده است. باید به یاد آورد که لیبی دارای احزاب سیاسی متعددی شامل ملی‌گرایان عرب ناصری، چپ‌گراها و بعثی‌ها و همچنین جنبش‌های کارگری قابل توجه بوده است که همه آن‌ها به صورت پنهانی توسط رژیم هدایت می شدند. تا چه حد آن‌ها به صورت پنهانی یا حتی در حافظه‌ها باقی مانده‌اند، معلوم نیست. آنچه واضح است اینکه در مکان‌هایی مثل بنغازی مردم آرمان‌های اساسی دموکراتیک را بیان می کردند. ایمان بوگایقی نماینده‌ای از شورای ملی انتقالی به نوبه خود اظهار داشت: "ما جمهوری دموکراتیک و چند حزبی می خواهیم که به حقوق قومی اقلیت‌ها نیز احترام بگذارد. بدون حزب بودن باعث ترس ما می شود. اگر اسلام‌گرایان 5٪ رای را به خود اختصاص دهند ما آن‌ها را عنوان بخشی از مباحثه سیاسی خواهیم پذیرفت". با وجود چنین شفاف‌سازی‌هایی دانسته‌های ما در مورد شورشیان لیبی به اندازه اطلاعات ما در تونس و مصر نیست زیرا در این کشورها در سال های متمادی دامنه توسعه اندکی بیشتر در دستور کارشان با گروه-هایی مثل جنبش 6 آوریل جوانان مصر قابل رؤیت بوده است. کلنل قذافی به نوبه خود مدعی شد که شورشیان، نظامیان القاعده و دیوانگان معتاد به مواد مخدر بوده اند، چیزهایی که باعث تمسخر در مناطق آزاد کشور شد.

کسانی که در شهرها و شهرک‌های آزاد شده بودند زمان کمی برای بحث در مورد این مسائل داشتند. در میانه‌های مارس جریان جنگ عوض شد. پول‌های نفتی قذافی توانست یک نیروی نظامی سازماندهی شده و مجهز را به طور کامل بسیج کند و این

نیرو شروع به بازپس‌گیری بسیاری از شهرهایی کرد که از آغاز انقلاب به دست انقلابیون افتاده بود. بر اساس گفته‌ها تعداد کشته‌ها در همین روزهای نخست اقدامات خشونت‌آمیز ضد انقلابیون به حدود 8000 نفر رسید.

به زودی نیروهای ضد انقلابی به اجدابیه شهری که دروازه ورود به بنغازی و دیگر مناطق شرق لیبی بود رسیدند. این لحظه‌ای بسیار غم‌انگیز بود چرا که هراس دوباره حاکم گشت، نه فقط برای لیبی بلکه برای تمام جهان عرب. با توجه به این که آل خلیفه از نیروهای عربستان برای سرکوب خشونت‌آمیز جنبش دموکراتیک مردم در بحرین درخواست کرده بود؛ "میلف" یکی از انقلابیون در بنغازی به یک خبرنگار غربی گفته بود: اگر ما تسلیم شویم همه دیکتاتورهای منطقه از مدل قذافی پیروی خواهند کرد. در بحرین آنها تازه در آغاز یک سرکوب خونین هستند.

(Nicolas Bourcier, "Benghazi doute: 'C'est la guerre, ce n'est plus la révolution," dit un figure de la rébellion," *Le Monde*, March 15, 2011).

در این زمان یک چرخش غیر منتظره در سطح جهانی اتفاق افتاد. اتحادیه عرب در نشست 12 مارس در قاهره به ایجاد منطقه پرواز ممنوع در لیبی برای حفظ مردم این کشور از کشتار گسترده به دست سربازان قذافی رای داد. این یک تصمیم غیرمنتظره بر خلاف روند همیشگی اتحادیه عرب مبنی بر عدم دخالت در امور داخلی کشورهای عرب بود.

پس از مانور دیپلماتیک قابل توجه آمریکا و دیگر قدرتهای غربی، شورای امنیت سازمان ملل در روز 17 مارس به ایجاد منطقه پرواز ممنوع و دیگر اقدامات علیه تانک‌ها و توپخانه‌های قذافی برای جلوگیری از کشتار جمعی مردم لیبی مبادرت ورزید. این رای هم از آن‌جا که روسیه و چین همواره از حق وتوی خود برای جلوگیری از چنین مصوباتی به دلیل نگرانی از مسائل انسانی جلوگیری می‌کردند غیر قابل پیش بینی

بود. برای سال‌ها، با وجود کشتار جمعی در سودان و بوسنی، آن‌ها [روسیه و چین] این کار را انجام می‌دادند، همان‌طور که آمریکا همواره از حق وتوی خود برای جلوگیری از محکومیت اسرائیل استفاده کرده است. و قطعاً ایجاد یک منطقه پرواز ممنوع در غزه برای حفاظت از غیرنظامیان فلسطینی از حملات اسرائیل را وتو خواهد کرد. اما این بار روسیه و چین با رأی ممتنع خود اجازه دادند قطعنامه تصویب شود. اما آن‌ها این بار از واکنش جهان عرب در قبال جلوگیری از مداخله برای حفظ جان مردم لیبی نگران بودند. ایالات متحده قدرت عمده امپریالیستی در منطقه، فهمید که اگر پس از درخواست از قذافی برای توقف سرکوب، اجازه دهد بنغازی سقوط کند؛ این امر باعث ضربه‌ای جبران ناپذیر به تصویر آمریکا در چشم نسل جدید در جهان عرب خواهد شد. نهایتاً ایالات متحده با بی میلی تمام پس از اعلام آن که تنها پس از حمایت شورای امنیت سازمان ملل مداخله خواهد کرد اقدام به این کار کرد؛ مانعی که در ابتدا غیر قابل نفوذ می‌آمد (شورای امنیت).

با دخالت ایالات متحده و دیگر قدرتها در امور این انقلاب‌ها، یکی از نگرانی‌های آن‌ها مثلاً در کشوری مانند لیبی این است که مسیر این انقلاب‌ها در مراحل سیاسی خود کانالیزه شوند و مبدل به جنگ‌های طبقاتی و جنگ علیه فقر و مبارزات کارگری نشوند. بنابراین ایالت متحده از این‌که بعد از سقوط مبارک، ارتش کنترل امور را به دست گرفته خوشحال است. و این‌همه پیش می‌رود بدون آنکه سخنی درباره رفتار ریاکارانه‌ی آمریکا، هم‌چون انفعال در حمایت از مردم فلسطین و کم اهمیت تلقی کردن حمایت از روحیه‌ی بالای دموکراسی خواهی مردمان عرب در شورش علیه دولت‌های‌شان، خاصه در بحرین و یمن به میان آید. بعد از رأی‌گیری در سازمان ملل و با وجود حمله هوایی سنگین آمریکا و فرانسه و بریتانیا، نیروی قذافی کم شد. نیروهای هوایی لیبیایی تقریباً از میان رفتند و تانک‌هایی که بیرون از اجدابیا به طرف

بنغازی حرکت کرده بودند تقریباً محو شدند. با ادامه یافتن این حملات، نیروهای قذافی امروز از میدان‌های شرقی رفته اند. بنغازی در دست مخالفان است و بعد از چند روز درگیری نیروهای انقلابی بالاخره اجدابیا را پس گرفتند. با تمام شدن مارس، انقلاب به قسمت‌های شرقی لیبی رسید. در غرب که شامل طرابلس هم هست قذافی کنترل بیش‌تر قسمت‌ها را به جز الزاویه که البته شجاعانه برای هفته‌ها مقاومت کرد در دست گرفته است.

اما در شهرهای گرفتار شده‌ای مثل طرابلس مردم مخالف راه‌های متفاوتی برای ابراز اعتراض خود پیدا کرده‌اند که اوج دراماتیک آن در 26 مارس رخ داد که در آن ایمانه العبیدی فرد فراری و مورد تجاوز قرار گرفته خود را به هتلی پر از خبرنگاران غربی رساند و از شکنجه و داستان تجاوز به خود توسط سربازان قذافی سخن گفت. از ابتدای شورش‌های لیبی بعضی صداهای چپ از قذافی به سبب گذشته ضد امپریالیستی‌اش دفاع کردند، از جمله دانیل ارتگا از نیکاراگوئه با دوست خود قذافی تماس گرفت و اعلام کرد رهبر لیبی در شرف شرکت در جنگ دیگری است. خود ارتگا در یک اقدام انقلابی از لحاظ سیاسی بی‌اعتبار شد اما توسط بعضی احزاب سیاسی به قدرت بازگشت. هوگو چاوز و فیدل کاسترو هم در صف مدافعان قذافی و در عین حال تحت‌فشار برای دفاع از دموکراسی و حقوق بشرند: کاسترو اعمال قذافی را محکوم نکرده است و چاوز هم از قذافی و هم از برادر خود اسد در سوریه دفاع کرده است. در ابتدای اوج گرفتن مبارزات مردم سوریه چاوز از بشار اسد دفاع، و از امریکا انتقاد کرده بود.

در لیست مدافعان قذافی ملی‌گرایان محافظه‌کار و افرادی مانند فرخان هم هستند. لوییس فرخان دیکتاتور لیبی را برگزیده خدا می‌داند. نوعی از مبارزه با مداخله‌گری که

در روشنفکران چپ لیبیایی دیده می‌شود قبلاً در جنگ بوسنی و کوزوو هم تجربه شده بود.

الکساندر کوخ بورن که در دهه‌ی 90 به این معروف شده بود که بوسنی‌ها باید با پوسته غیر نظامی مبارزه کنند تا همدردی بین المللی را کسب کند و همان کسی که تا آخرین لحظه از قتل عام و اسلام هراسی می‌لوزووچ دفاع می‌کرد، دخالت در موضوع لیبی را یکی از احمقانه‌ترین اقدامات از زمان حمله به روسیه در زمان ناپلئون می‌داند. وی اعلام می‌کند که قذافی مضحک را به مخالفان طرفدار القاعده‌اش ترجیح می‌دهد.

این قبیل استدلال‌ها با قاطعیت بالای دیگر گرایش‌ها چپ پاسخ داده شده است. یادداشت خوان کول پژوهشگر خاورمیانه و وبلاگ‌نویس استدلال قذافی درباره بنیادگرایی را زیر سؤال می‌برد: "افتزای دیکتاتور مبنی بر اینکه 570000 نفر از مردم مصراته و 700000 نفر از مردم بنغازی از "القاعده" حمایت می‌کنند، بی پایه و اساس بود. اینکه تعداد انگشت شماری از جوانان لیبیایی، مردانی از "دیرنا" و مناطق اطراف آن در عراق جنگیدند، حقیقتاً بی‌ربط است. القاعده نامیده شدن مقاومت عرب سنی در عراق برای بیش‌تر قسمت‌های آن بی ربط است؛ چه اینکه اصطلاحی پروپاگاندایی است برای این مورد خاص. همه کشورهایی که جنبش‌های آزادی‌خواهانه را تجربه کردند [امروز] با مقاومت عراق سنی همراه هستند. در حقیقت نظرسنجی نشان می‌دهد که چنین همدردی‌ای در جهان عرب سنی فراگیر است. همه‌ی آن‌ها به میزان کمی بنیادگرا هستند. اما این دلیلی نیست برای بیمار بودن آرمان تونس‌ها، مصری‌ها، سوری‌ها و دیگران." (یک نامه سرگشاده به جنبش چپ لیبی، نشریه The Nation، 28 مارس، 2011).

با وجود این که اشکال محدودی از "ضد امپریالیسم" و برخی از بخش‌های جریان چپ نگران شده‌بودند "کول" که نوشته‌هایش به شدت ضد امپریالیستی است

می‌گوید: چپ‌ها همیشه انزواطلب نیستند. در ایالات متحده افراد ترقی‌خواه برای جنگ‌های داخلی اسپانیا به جبهه‌ها می‌رفتند و تیپ لینکن را تشکیل می‌دادند. چپ‌ها از مداخله چرچیل و سپس رزولت در مقابل دول محور (در جنگ جهانی دوم) خرسند بودند. ایجاد حرکت ضد امپریالیستی که همه ارزش‌ها را بدون تفکر رها می‌کند، قطعاً به موفقیت منجر نخواهد شد.

ژیلبر آشکار، محقق و متفکر مارکسیست در خاورمیانه نیز از خیزش دموکراتیک در لیبی حمایت کرده است. او گفته است: "شکست این خیزش توسط قذافی یک بازگشت و عقب‌نشینی شدید خواهد بود که به شدت موج انقلابی که اکنون خاورمیانه و شمال آفریقا را به لرزه درآورده با تاثیر منفی مواجه خواهد کرد. استدلال آشکار در ارتباط با مداخله به این شرح است:

"همه ما با بهانه‌ها و استانداردهای دوگانه کشورهای غربی آشنا هستیم، برای مثال ما در غزه سال 2008-2009، هنگامی که صدها غیر نظامی با هدف پیشروی اسرائیل برای اشغال غیرقانونی توسط هواپیماهای اسرائیلی کشته شدند هیچ‌گاه شاهد اقدام عملی در ارتباط با آنچه که نگرانی از آسیب دیدن غیر نظامیان از حملات هوایی خوانده می‌شود، نبوده‌ایم. یا این واقعیت که ایالات متحده به رژیم دست‌نشانده خودش در بحرین جایی که بزرگترین پایگاه هوایی خود را در آن مستقر کرده‌است اجازه می‌دهد که خیزش‌های محلی را به کمک دیگر حامیان منطقه‌ای واشنگتن به شدت سرکوب کند. با این وجود این واقعیت باقی است که اگر قذافی امکان ادامه حملات نظامی خود را می‌یافت و بنغازی را تصرف می‌کرد، شاهد یک قتل عام عظیم بودیم. در این جا با موردی مواجهیم که یک جمعیت با یک خطر واقعی روبروست و هیچ عمل جایگزین مشابهی که بتواند از مردم محافظت کند وجود نداشت. حمله نیروهای قذافی به بنغازی نهایتاً چند ساعت یا چند روز دیگر اتفاق می‌افتاد. شما نمی‌توانید با عنوان

دفاع از اصول ضد سرمایه‌داری با عملی که از قتل عام غیر نظامیان جلوگیری می‌کند مخالفت کنید. همچنین با وجود این که شما طبیعت و استانداردهای دوگانه پلیس‌ها را در دولت‌های بورژوا می‌دانید نمی‌توانید کسی را به درخواست کمک از غربی‌ها متهم کنید، در حالی که این افراد در موقعیت‌هایی قرار دارند که مورد هجوم قرار گرفته‌اند و هیچ راه جایگزینی برای توقف این هجوم وجود ندارد ("Libyan Developments," interview with Stephen Shalom, Znet, March 19, 2011) چه در شمال آفریقا یا هر جای دیگر انقلاب‌هایی که با کمک قدرت‌های امپریالیستی پیروز می‌شوند، لزوماً باید هزینه عدم توانایی‌شان در غلبه بر اساس قدرت مستقل خود را بپردازند. نیازی به گفتن نیست که اگر جنبش کنونی علیه قذافی با کمک آمریکا و غرب به پیروزی برسد، این قدرت‌ها سعی خواهند کرد بر آن تاثیر گذاشته و هدایتش کنند. این قدرت‌ها همچنین عمیقاً با هرگونه انقلاب از پایین خصومت دارند، و این دلیلی است که آن‌ها سعی می‌کنند از بالا و از طریق حلقه‌های درونی حکومت قذافی، کودتا را مهندسی کنند. عموم مارکسیست‌ها در بیان اینکه دلیل مداخله نظامی نفت است، اشتباه می‌کنند، در حالی که آمریکا و دیگر کشورها و متحدان جهانی آن‌ها می‌توانند بدون هیچ مشکلی از نفت لیبی با وجود روی کار بودن قذافی بهره‌برداری کنند. البته دیگر اهداف امپریالیست‌ها پس از تثبیت موقعیت آن‌ها به طور کامل ظاهر می‌شود. برای مثال، اگر شورشیان با کمک آمریکا و غرب پیروز شوند، آمریکا می‌تواند برای تاسیس یک پایگاه نظامی دائم در لیبی که هرگز اجازه این کار را حتی در زمان حکومت حسنی مبارک نیافت، اقدام نماید.

در حالی که متأسفانه انقلاب لیبی مجبور به دریافت این گونه کمک‌ها از خارج است، این نکته نیز باید مورد تاکید قرار گیرد که سلطنت و دیکتاتوری نفت-از بحرین تا عربستان و لیبی- منابعی مالی دارند که به آن‌ها امکان استخدام مزدوران را برای جنگیدن در جبهه آن‌ها می‌دهد. نیروهایی که از فشار احساسات عمومی در امان

هستند در حالی که سربازان مصری فاقد این ویژگی‌ها بودند. قذافی باید سقوط کند، این اتفاق یک اثر سودمند در منطقه و کشورهای مشابه مثل عربستان خواهد داشت. به عنوان مارکسیست‌های انسان‌گرا، ما همواره دیدگاه‌های سیاسی-فلسفی خود را بر عامل انسانی که در شورش‌ها و مقاومت‌ها به کار گرفته می‌شود، و بر نیاز برای تضمین پیشرفت شخصی آن‌ها بنا نهاده‌ایم. ما نادیده گرفتن فردیت انسان‌ها برای امتناع از تمرکز زدایی از اصول انسانی و رهایی‌بخش و توجه اندک به طرح‌های قدرت‌های مختلف را که ممکن است موقتا ادعای حمایت از مردم را داشته باشند، رد کرده‌ایم. شاهد مثال آن، حمایت ما از شورش آلمان شرقی در سال 1953 و انقلاب مجارستان در سال 1956 و بعدها حمایت ما از خیزش کردها در مقابل صدام حسین در سال 1991 و همراهی ما با مناقشه بوسنی در برابر شوونیسم ملی صرب‌ها در 1990 بود. این اصول هیچ‌گاه مهم‌تر از امروز نبوده‌اند که در انقلاب‌های عربی به نقطه حیاتی خود رسیده‌اند.

#### ملاحظات نهایی

"یک جنبش انقلابی، نه با تکثیرش بلکه با طنینش اشاعه می‌یابد. آنچه در اینجا ایجاد می‌شود، طنین انداز امواج تکان‌دهنده جایی دیگر است".  
ژان ماری گلیز

طی همین دوره، شورش‌هایی نیز در بحرین و یمن رخ داد، هرچند کاملاً بدون ویژگی پسا اسلامیستی که مشخصاً در تونس و مصر مشاهده شده است. در بحرین، اکثریت شیعه‌ی همیشه مظلوم و ستمدیده اقتصادی در جنبشی توده‌ای و غیر خشونت‌آمیز به پا خاست، و حتی در مواجهه با کشتار و خشونت پلیس آن سلطنت نفتی کوچک و سنی مذهب، هم‌چنان اصول خود را حفظ کرد. اکنون، پس از اینکه رژیم بحرین از

عربستان برای فرستادن سلاح جهت کمک به سرکوب مردم خودش یاری خواست، این کشور در وضعیت حکومت نظامیست. از آن‌جا که آمریکا در بحرین پایگاه نظامی بزرگی دارد، در نهایت با تردید، پیشنهاد تشکیل شورای حل اختلاف سلطنتی (به جای دموکراتیک) را مطرح می‌کند. در یمن حتی موقعیتی پیچیده‌تر در حال آشکار شدن است، چندان که ده‌ها سال حاکمیت دیرپای علی عبدالله صالح با قیام غیر خشونت‌آمیز دانش‌آموزان، روشنفکران، کارگران و روستاییان مواجه می‌شود، قیامی که چهره‌های برجسته ارتش و دولت را مورد بازبینی قرار می‌دهد. باز هم از آن‌جا که یمن متحد آمریکا است و به طور خاص در این مورد با دیدن مخارجی که رزمندگان القاعده در مناطق روستایی کردند، آمریکا در حمایت از این جنبش دموکراسی‌خواه که به نظر می‌آید در آستانه لااقل بعضی موفقیت‌هاست، حتی بیشتر سکوت کرد. جنبش‌های عربی سال 2011 در همه جا طنین‌انداز شد و به نوعی تمام کشورهای عربی منطقه از مراکش گرفته تا عراق و از پاکستان تا سودان را تحت تأثیر قرار داد. در ماه مارس جنبشی دموکراتیک حتی در سوریه، یکی از سرکوب‌گترین دیکتاتورهای خاور میانه که تردیدی در ترور مخالفینش در داخل و خارج ندارد، به وقوع پیوست.

یکی از ویژگی‌های کلیدی جنبش‌های سال 2011 این است که اسلام‌گرایی دیگر بر آن‌ها حاکم نیست. جنبش‌های اخیر در راستای تحریف و از کار انداختن مخالفت‌های رادیکال علیه امپریالیسم عمل کردند. چندان که الیویه روآ، متخصص اسلام در فرانسه نوشته است: "اگر به آن‌ها که این جنبش را به راه انداخته اند دقت کنیم، آشکار است که آن‌ها از نسلی پسااسلام‌گرا هستند... این نسل جدید علاقه‌ای به ایدئولوژی ندارد: شعارهای آن‌ها عمل‌گرایانه و روشن است: "استعفا بده". آن‌ها به ایدئولوژی تمسک نمی‌جویند، چندان که پیشگامان‌شان در پایان دهه‌ی 1980 در الجزیره بدان گرایش

داشتند. آن‌ها (در جنبش‌شان) بیش از هر چیز، نفی دیکتاتوری‌های فاسد و مطالبه‌ی دموکراسی را نشان دادند. ("Revolutions post-Islamists," *le monde*, February 13, 2011).

2011 در خلال سه دهه‌ی گذشته، خیزش‌های اسلام‌گرایانه، تحت فشار ملی‌گرایان مستبد و دولت‌های به ظاهر سکولار قرار گرفت، چندان که آن‌ها از این خشونت بلااستثنای بنیادگرایان رادیکال سوءاستفاده کردند تا جانی دوباره بگیرند و نظام موجود را برای نسلی دیگر حفظ کنند. اما در مقابل این رژیم‌های خودکامه که اسلام‌گرایی را شکست دادند، خودشان نیز در این دعوای از پای در آمدند و در مقابل جریان‌های انقلابی جدیدی که در 2011 آغاز گردید، آسیب پذیر ماندند. بنابراین می‌توان نشان داد که جنبش‌های جدید عربی نه فقط پسااسلام‌گرایانه اند بلکه از ملی‌گرایی‌های خودکامه نیز عبور کرده‌اند و این به این معناست که آن‌ها دیگر رژیم‌های خودکامه‌ای را که می‌کوشند خود را در قدرت نگه دارند، بر نمی‌تابند حال چه با توسل به ملی‌گرایی باشد و چه با توسل به ترس از قدرت گرفتن بنیادگرایان یا نیاز به اتحاد علیه اسرائیل و امپریالیسم غربی.

روا و دیگران به طور قطع درست می‌گویند که جنبش‌های انقلابی اخیر، خصلتی ضد ایدئولوژیک از خود بروز می‌دهند. در حالی که یک مائوئیست سابق بدبینی مثل روا این مسئله را ستایش می‌کند، خصلت ضد ایدئولوژیک این جنبش‌ها، خود مشکلاتی را نیز به همراه دارد: نه فقط از این منظر که این جنبش‌ها از سنت مارکسیستی و تمام منابع فکری انقلابی و منتقد سرمایه‌داری دل می‌کنند، بلکه حتی باید خاطر نشان کرد که گرایش‌های ضد ایدئولوژیک 2011 با جنبش‌های دهه 1980 نیز تفاوت دارند، دهه‌ای که در آن رژیم‌های استالینیستی اروپای شرقی متلاشی شدند و "غیر ایدئولوژیک بودن" در آن به معنای پذیرش راه‌حل‌های ننگین مارگارت تاچر بود،

راه‌حلهایی که می‌گفت هیچ نوع جان‌شینی برای کاپیتالیسم وجود ندارد و بنابراین هیچ انتقاد حقیقی را بر نئولیبرالیسم ظالمانه او وارد نمی‌کرد.

در عوض انقلاب‌های 2011 در شمال آفریقا و خاورمیانه عمیقاً مخالف کاپیتالیسم نئولیبرال و انباشت ثروت به دست اقلیت و استثمار و به حاشیه راندن اکثریت اند. علاوه بر این جنبش‌های اخیر پیوندی قوی با اتحادیه‌های کارگری دارند. در این معنی، فرصتی حقیقتاً اساسی نه فقط برای خاور میانه و شمال آفریقا، بلکه برای کل جهان به وجود آمده است. بنابراین بر ما لازم است که نه فقط از این جنبش‌ها حمایت کنیم، بلکه از آن‌ها نیز بیاموزیم و در تمام مدت به این نوع گفت و گوهای انتقادی، که مظهر مارکسیسم و انسان‌گرایی مارکسیستی است، بپردازیم.

این مقاله از سایت انسان‌شناسی و فرهنگ برگرفته شده است.

پیوسته از جانب بنیادگرایان دریافت می‌کرد ترسی نداشت. تهدیدهایی که با فتوای علنی برای ترور او، از جانب برخی از واعظان همراه می‌شد.

طی چند ساعت پس از مرگ بلعید جمعیتی از جوانان برای اعتراض در مرکز تونس، در مقابل وزارت کشور (پلیس) گرد آمدند و خواستار استعفای حکومت شدند. در میان زحمتکشان واکنش بیشتر مستقیم بود تا کلامی. تظاهرکنندگان در شهرهای کارگری همچون "قفصه"، "کاف" و "سیدی بوزید" دفاتر حزب حاکم "النهضة" را به آتش کشیدند. آخرین شهر جایی است که انقلاب ۲۰۱۱ از آن شروع شد، بعد از این که دستفروشی خیابانی به نام "محمد بوعزیزی" در اعتراض به خشونت پلیس و سرکوب اقتصادی، خود را در آتش سوزاند.

رهبری ارشد "النهضة" مدعی اعتدال، براساس مدارا و دموکراسی است، ولو این که این در تمامی جهات، چه از نظر اقتصادی و چه فرهنگی، جهت‌گیری‌های محافظه‌کارانه‌ای دارد. اما چپ‌گرایان و سکولارها آن‌ها را به خاطر حمایت تاکتیکی‌شان از حملات فیزیکی اسلامگرایان افراطی به خود، به دودوزه‌بازی متهم می‌کنند. براساس آنچه رژیم ادعا دارد این حملات وحشیانه از طرف سلفی‌های افراطی خارج از حزب "النهضة" انجام می‌شود، اما چپ‌گراها و سکولارها با اشاره به این که هرگز عاملان این حملات دستگیر نمی‌شوند، اظهار می‌دارند که حداقل این است که "النهضة" احتمالاً از سلفی‌ها برای کار کثیفش، یعنی تلاش برای به حاشیه راندن رقابیش، استفاده می‌کند. (یک استثنا براین فضای مبتنی بر بخشودگی مرتکبین هنگام آشکار شدن رد پای سلفیست‌ها در حمله به سفارت امریکا در سپتامبر روی داد، و علت آن خاطر فشار زیادی بود که از جانب واشنگتن به حکومت وارد شد). بلعید و برخی دیگر از چپ‌گرایان از این فراتر رفتند و "انجمن‌های حامی انقلاب"، گروهی وابسته به

## تونس بر لبه‌ی تیغ

### ترجمه فرزانه راجی

#### ششم فوریه، روز رسوایی

ترور جبونانه‌ی "شکری بلعید" تونس را به بزرگ‌ترین بحران خود پس از سرنگونی رژیم بن‌علی در ۲۰۱۱ سوق داد. شکری بلعید، از مشهورترین نمایندگان کارگری و رهبران چپ‌گرای کشور، صبح روز ششم فوریه هنگام ترک خانه ظاهراً توسط فعالین بنیادگرا مورد اصابت گلوله قرار گرفت. وی به خاطر دفاع از معدنچیان فسفات "قفصه" در مقابل سرکوب دولت، بعد از اعتصاب‌شان در سال ۲۰۰۸ در رژیم سابق، شهرت یافته بود. بلعید یکی از اعضای برجسته‌ی چپ سکولار در دهه‌های گذشته بود. او همواره مارکسیست و یکی از رهبران "جبهه‌ی ملی" بود که تابستان سال گذشته از گروه‌های بالقوه بزرگی از نیروهای چپ‌گرا و سکولار تاسیس شد. با توجه به اینکه بلعید سال‌های زیادی را در رژیم سابق در حبس بود، از تهدیدهای به مرگ که

"النهضة"، را که به واقع باعث تداوم بسیاری از حملات و تهدیدات به سکولارها و چپگرایان شده است، متهم کردند.

به نظر می‌رسد "النهضة" نیز خود در واکنش به ترور بلعید، به دلیل فراخوان "حمادی جبالی"، نخست‌وزیر، مبنی بر استعفای تمامی وزرا و جایگزینی آنان با تکنوکرات‌های خنثی، تا کامل شدن و تصویب قانون اساسی جدید که هنوز در جریان است، دچار تفرقه شده است. به نظر می‌رسد که "جبالی" در "النهضة" در اقلیت قرار دارد، بنابراین بسیاری از رهبران این حزب پیشنهادهایش را رد کردند. اما با توجه به اینکه "النهضة" اکثریت کرسی‌ها را در مجلس ندارد و فقط بر ائتلافی در مجلس کنترل دارد، چشم‌انداز نامشخص است.

#### هشت فوریه: سوگواری و مجلس یادبود شگری بلعید

اعتراضات و سوگواری به خاطر ترور "بلعید" در جمعه ۸ فوریه، با اعتصاب سراسری و شرکت گسترده‌ی مردم در مراسم تدفین، در تونس به اوج خود رسید.

کارگران تونسی که "بلعید" را دوست و حامی خود می‌دانستند، با فراخوان "اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس" (UGTT) به طور گسترده دست به اعتصاب عمومی یک‌روزه زدند. این اتحادیه همچنین اعلام کرد که دبیرکل اتحادیه، "حسین عباسی"، نیز بعد از ترور "بلعید" مرتباً از طریق تلفن به مرگ تهدید شده است.

اعتصاب یادشده فرودگاه‌ها، مدارس، فروشگاه‌ها، اتوبوس‌ها، ترامواها و دفاتر دولتی را به تعطیلی کشاند. این اعتصاب بزرگترین تظاهرات کارگری بعد از تظاهرات ضد ریاضت‌کشی در سال ۱۹۷۸ بود و از اعتصاب عمومی دوساعته که توسط همین اتحادیه در انقلاب ۲۰۱۱ فراخوانده شده بود بسیار چشمگیرتر بود.

بیش از پنجاه هزار تن از مردم در خیابان‌های تونس برای برگزاری سوگواری "بلعید" سرما و باران را به مصاف طلبیدند. شعارها شامل "نان، آب، اما النهضة نه" یا "غنوشی آدم‌کش"، اشاره به رشید غنوشی دبیرکل "النهضة"، و حتی "مردم انقلابی دیگر می‌خواهند"، بود.

جمعیت از صبح زود در محل اصلی راهپیمایی، خانه‌ی "جبل جلود"، همسایه‌ی تهیدستی که بلعید در خانه‌اش بزرگ شده بود، گرد آمدند. تشییع‌کنندگان جنازه در تمامی مسیر با اجرای سرودهای عزا توسط زنان، که در شمار زیادی در این مراسم شرکت کرده بودند، همراهی می‌شدند. (راهپیمایی در عین حال به شدت توسط ارتش، از طریق پرواز هلی‌کوپترها برفراز سر جمعیت، حفاظت می‌شد. این برای فرماندهی ارتشی که همچون مصر چندان شیفته‌ی حکومت بنیادگرا نیست ژست کوچکی نبود. دست‌کم شکلی از فشار بر "النهضة" بود تا بخشی از کنترل خود را به نفع پیشنهاد جبالی برای حکومت تکنوکرات‌ها واگذارد.) جوانان محلات فقیرنشین اطراف در جریان مراسم نتوانستند خود را کنترل کنند و به طرف پلیس سنگ‌پرانی کردند که باعث شد پلیس به سوی تمامی جمعیت گاز اشک آور شلیک کند. اما جمعیت انبوه بدون تزلزل تا آخر مراسم در محل باقی ماند.

رفیق سیاسی بلعید، "حامه حمامی"، در خطابه‌ی سوگواری او یک شعار حزبی برای آینده صادر کرد: "تونسی‌ها، متحد شوید. انقلاب ادامه دارد."

گردهم‌آیی‌هایی کوچک‌تر، اما مهمی، در شهرهای دیگری همچون "قفصه" و "سیدی بوزید" نیز برگزار شد، این درحالی بود که صدها تن از راهپیمایان شعار می‌دادند: "شگری بخواب، مبارزات را ادامه می‌دهیم."



روز بعد، اعضای "النهضة" و سلفی‌ها تظاهرات خود را با هدف قراردادن فرانسوی‌ها به عنوان نیروی حامی سکولاریست‌ها و چپ‌گراهایی که روز قبل راهپیمایی کرده بودند، در تونس برگزار کردند. یکی از تظاهرکنندگان اظهار داشت: "ما اتحاد بین چپ، رژیم سابق و فرانسه را نمی‌پذیریم." اما تظاهرات آنان فقط چند هزار تن از مردم را به خود جلب کرد.

#### افزایش تنش بین بنیادگرایان و چپ

دو سال بعد از انقلاب ۲۰۱۱ بحران‌های اقتصادی، با حدود ۱۸ درصد بیکاری به نسبت نرخ ۱۳ درصدی قبل از آن، و نرخ بیکاری بیشتر برای جوانان، عمیق‌تر شده است. تفرقه‌ی عمیقی بین رهبری بنیادگرا و طبقات زحمتکش و تهیدستان شهری ایجاد شده است. همان طور که "جان کول" محقق امریکایی خاورمیانه نوشت: "یکی از دلایلی که اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس فراخوان اعتصاب عمومی داد این بود که حزب مذهبی راست حاکم، "النهضة"، از هنگام انقلاب با بخش تجارت خصوصی تونس ائتلاف نیرومندی ایجاد کرده، با کارگران همدلی نشان نداده و گاه اعتصابات و تحرکات آنان را سرکوب کرده است." (چرا بهار عرب تونس در آشفتگی است، یادداشت توضیحی اطلاعاتی، ۹ فوریه ۲۰۱۳)

از زاویه‌ای مثبت، پیشرفت‌ها از زمانی که انقلاب آغاز شد، به ایجاد ارتباطی جدید بین مردم زحمتکش و روشنفکران انجامید که هردوی آنان مخالف برنامه‌ی بنیادگراها هستند.

در ۱۸ اکتبر در "تطاوین" تظاهرکنندگانی که از "النهضة" حمایت می‌کردند به جلسه‌ای از حزب سکولار - لیبرال "ندای تونس" حمله کردند که نتیجه‌ی آن کتک زدن "لطفی ناقد" رهبر این حزب تا سرحد مرگ بود. بعد از آن برخی از نمایندگان

"النهضة" خواستار آزادی دستگیرشدگان از جمله ارازی شدند که به "ناقد" حمله کرده بودند. درحالی که راشد الغنوشی، دبیرکل "النهضة" انعطاف‌پذیری نسبی از خود نشان داد و حداقل در معرض عموم حالت دموکراتیکی گرفته بود، بسیاری با دیدن ویدئویی از ملاقات خصوصی وی با سلفی‌ها در ماه اکتبر، که به شکل حیرت‌آوری با سلفی‌ها همدلی نمایش می‌داد، آشفته شدند. رهبر قدیمی، متعصب و سابق "النهضة"، "صادق شورو"، به سهم خود با تندی خواستار مجازات فیزیکی سکولارهایی شد که با بنیادگرایان در شهر "تطاوین" درگیر شده بودند.

در ماه نوامبر در شهر "سلیانه"، شهری کشاورزی، جرقه‌ی اغتشاش به واسطه‌ی فقر زده شد و ناامیدی شهر را فراگرفت. اخراجِ استاندار "النهضة" یکی از مطالبات تظاهرکنندگان بود که با حمایت قدرتمند "اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس" صورت گرفت. سرانجام استاندار "النهضة" بعد از پنج روز درگیری، که در آن بیش از ۳۰۰ نفر از مردم زخمی شدند، اخراج شد.

در ماه دسامبر پلیس مجبور شد برای جدا کردن بنیادگرایان و سکولارهایی که برای یادبود ترور ۱۹۵۲ "فرحات حشاد"، رهبر مهم اتحادیه‌های کارگری و مبارز ضداستعماری، توسط نیروهای وابسته به ارتش فرانسه، گردهمایی‌هایی جداگانه برپا کرده بودند، وارد عمل شود.

در طی سال گذشته شخصیت‌های سیاسی سکولار، روشنفکران و شخصیت‌های فرهنگی از جانب بنیادگرایان با تهدیدها و حمله‌های فزاینده‌ی فیزیکی از جمله تهدید به مرگ روبرو بوده‌اند.

یکی از مثال‌ها در روزهای اخیر در مورد خود "بلعید" است. در دوم فوریه گردهمایی را که در شهر "کاف" سازماندهی کرده بود بنیادگرایان به هم زدند، و او علناً آنان را

متهم کرد که از اعضای "انجمن‌های وابسته به النهضه برای حفاظت از انقلاب" هستند. این آخرین نطق "بلعید" قبل از ترورش بود.

#### شگری بلعید: فرزند انقلابی تونس

سرنوشت شخصی "شگری بلعید" نمونه‌ای است از سرنوشت کل نسل انقلابیون تونس. در سال ۱۹۶۴ در خانه‌ی همسایه‌ی فقیرش، "جبل جلود" به دنیا آمد. در دهه‌ی ۱۹۸۰ به عنوان رهبر و سخنران دانشجویی با گرایش‌های مارکسیستی و پان‌عربیستی، جلب توجه کرد. در سال ۱۹۸۷ به مدت شش ماه به زندان افتاد. سال‌های متمادی عضو یک حزب زیرزمینی مارکسیست - لنینیستی یعنی "حزب کارگران کمونیست تونس" بود که تنها بعد از انقلاب سال ۲۰۱۱ قانونی اعلام شد. گروه بعد از آن دچار تحولات خیلی مهمی شد.

در طی انقلاب ۲۰۱۱ نیز "بلعید" به همراه رفیق سیاسی‌اش "حامه حمامی" که امروز شناخته‌شده‌ترین رهبر "جبهه ملی" است، در مرکز و محور همه چیز بود. "بلعید" به خاطر انتقاد از لیبرال‌دموکرات‌ها و همچنین بنیادگرایان دشمنان زیادی برای خود تراشید، اما در عین حال احترام عمومی زیادی به دلیل سخنوری و شجاعت خود بدست آورد. "بلعید" به عنوان یکی از مهمانان همیشگی برنامه‌های تلویزیونی در حمله به جناح ارتجاعی "النهضه" که آن‌ها را برای ایجاد جو خشونت و ارباب‌علیه سکولارها و چپ‌ها سرزنش می‌کرد، کوتاه نمی‌آمد. این امر باعث شد که تهدیدهایی آشکار از واعظان نظامی بنیادگرا و تهدیدهایی بسیاری در صفحات فیس‌بوک دریافت کند، همچنین تهدیدهایی تلویحی از طرف وزیر کشور، "علی عریض"، یکی از اعضای "النهضه" که به طور علنی خشونت منتسب به "بلعید" را در شهر "سلیانه" محکوم

کرد. همچنین ویدئوهایی که در آن‌ها بنیادگرایان خواستار کشتن "بلعید" بودند ماه‌ها دست به دست می‌گشت.

#### امید به آینده

مانند نمونه‌ی مصر در چندماه اخیر، در تونس نیز نه بیش از آن، شکاف بین نیروهای سکولار و چپ با بنیادگرایان در حال حاضر قطعی و غیرقابل برگشت است. بازهم مانند مصر، اخیراً در تونس نیز به نظر می‌رسد که این نیروهای سکولار و چپ هستند که دارند قدرت می‌گیرند، زیرا حضور بنیادگرایان در قدرت، از انقلاب ۲۰۱۱، باعث از بین بردن توهم بسیاری از حامیان آنان یا کسانی شد که حداقل آن‌ها را بهتر از رژیم سابق می‌دیدند یا فکر می‌کردند باید به آن‌ها فرصتی برای گرفتن قدرت دولتی داد. در عین حال در تونس نیروی کار و چپ سازمان‌یافته‌تر و بسیار قوی‌تر از مصر است، چنان‌که گرایش‌های سکولار در میان مردم به طور کلی بیشتر است. این امر ثابت می‌کند که تراژدی ترور "بلعید" سرانجام به سیاست‌هایی رهنمون خواهد شد که او زندگی‌اش را به خاطر آن‌ها فدا کرد. اگر واقعاً اینطور باشد آیا بازهم تونس همانطور که در سال ۲۰۱۱ انجام داد پیشاهنگ انقلاب عرب خواهد بود؟

منبع: نقد اقتصاد سیاسی

